حافظ شکن

به خطّ مؤلّف

مقدّمه

بسمه تعالی

بشر طالب زیبائی و جمال است ، در هر کجا زیبائی و جمال بیند دل بآن میسپارد اگرچه در اشعار و گفتار باشد ، بهمین جهت شاعریکه کلمات زیبا و مسجع و مقفا و آرایش شعری دارد مردم را بخود متوجه میسازد شاعران اگر حقائق را در زیر کلمات خود جلوه دهند میتوانند خدمتی کنند ولی اگر در پس کلمات زیبا هوا و هوس را مجسم سازند خیانت بزرگی کرده اند ، اگر شعرا بصرف آرایش شعری و کلمات زیبا اکتفا نموده و جز موهومات و شهوات را جلوه نداده اند ، جملات زیبا و دلربا دارند در صورتیکه مفهوم آن جز هوا پرستی و خیالبافی چیزی نیست مانند مار خوش خط و خالیکه در باطن زهر دارد یا قالی خوش نقشه ایکه ماده تار و پود آن سست و بی ارزش باشد یا در و پنجره زیبائیکه چوب آن پوک باشد .

شاعریکه قریحه شعری دارد و میتواند الفاظ زیبا را برشته نظم آورد باید آنرا در مطالبیکه بحال جامعه مفید و متضمن حقائقی است صرف کند که اشعار او هم دارای صورت زیبا و هم مواد زیبا باشد و از می و مطربی و مداحی درباریها خالی باشد والا خیانت کرده است.

شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست

شعر واژه ایست عربی بمعنی خیال و پندار است و شاعر یعنی خیال باف چنانچه منطقیین در تقسیم قضایا میگویند واما شعریّ یتألف من المخیّلات یعنی قضایای شعری آنستکه مرکب از خیالات باشد ، واما شاعر خوب کسی استکه خیالات و افکار او در اطراف حقائق دور زند و جهلا را در ترغیب بعقل و دانش و دیانت و عفت و غیرت و استقلال و صنعت تشویق کند ، و همت او این باشد و ترویج از افکار باطله و هوس بازی نکند و مدح و تملق را پیشه خود نسازد مانند شعراء معروف ایران باشد

چگونگی دیوان حافظ و زمان او

چنانچه از دیوان حافظ پیدا و آشکار است خود حافظ مردی بوده فاضل و دانشمند و در فن شعر و سجع و قافیه و زیباگوئی استاد بوده اما این استادی را در زینت دادن شهوات و موهومات و بدگوئی بمقدسات دینی مصرف کرده . ما بشخص حافظ کاری نداریم بلکه بدیوان او نظر داریم دیوان او مجموعه ایست از عقاید جبریه و اشاعره قدیم و بی بند و باری و عشق و عاشقی و میخواری و مدح و تملق از درباریان ستمگران و تحقیر و تمسخر بقیامت و جنت و کوثر و بدگوئی بعقل و زهد و علم و دیانت و فکر و نظر و ملولات از خط و خال و قد و غمزهٔ دلبر و یک شعر در ترویج عقل و غیرت و صنعت و هنر ندارد ما بکسانیکه بیهوده و جنجال دلباخته شعر او شده باشند و مدعای ما را باور نکنند یا بگویند ما کلمات او را نمی‌فهمیم کاری نداریم روی سخن ما با کسی است که استقلال فکری دارد و خود را نباخته و شاعر و متفکر چیره و فارسی را میفهمد مدعای ما اینست که دیوان حافظ برای جامعه مضر است و موجب بی بند و باری و عقب ماندگی و ابزار دست اجانب و دشمنان استقلال است ما میگوئیم دیوان حافظ را بدون عصبیت و طرفداری بررسی کنید و تقلید و جنجال را کنار گذارید و با دقت دیوان حافظ تکرارا نیز بخوانید تا صدق گفتار ما روشن شود . اما زمان حافظ چنانچه مورد اتفاق تواریخ بوده و از خود دیوان او نیز استفاده میشود مردم ایران از عالم و جاهل خصوص اهل شیراز عموماً صوفی مسلک و بیشتر صوفی خانقاهی بودند که حفظ ظاهر میکردند و تا اندازه ای از فسق و فجور علنی حذر نمودند و در همان زمان عدهٔ زیادی از صوفیان خراباتی بودند که از فسق و فجور و محرمات دینی باکی نداشتند و بعقیده جبری خود تمام این زشتکاریها را بخواست خدا و قضا و قدر او میدانستند و محل فسق و فجور و تجمع آنان جائی بوده بنام خرابات که غالباً اعیان و درباریان و لشکریان و شاعران از همین خراباتیان بودند و خود حافظ یکی از آنان بوده و بدین جهت با طلبهای وقت سرگرده و در مجالس عیش و نوش آنان شرکت میکرده و از زهد صوفیان خانقاهی بدگوئی مینموده و از رئیس خرابات بنام پیر مغان و پیر خرابات مداحی کرده و ارتزاق و حرفهٔ او مدح امرا و سلاطین آن زمان بوده و در مجالس لهو و لعب آنان حاضر و غزلهای خود را که غالباً بوزن تصنیف

بوده میخوانده و توقع صله و جائزه داشته :

اعیان و امرائیکه در دیوان حافظ مدح شده

در این دیوانیکه از حافظ در دسترس عموم هست از بسیاری از امرا و اعیان آن زمان نام برده. نمیتوان گفت تمام غزلیات آن در مدح آنان بوده و اگر در بعضی از غزلیات نام آنان نیست یا نبوده و ساقط شده و یا خود حافظ نخواسته یعنی خجالت کشیده نام ببرد برای بدبینی مردم با آنان و یا کسانیکه اشعار حافظ جمع کرده اند نام ممدوح را ساقط کرده اند. بهرحال افراد کسانیکه نام و نشان آنان در این دیوان ذکر شده عبارتند از شاه شجاع و سلطان ابوسعید و امیر فرخ و شیخ ابواسحق و شیخ احمد بن اویس ایلخانی و شاه حسن ایلخانی و سلطان اویس و شاه مسعود و امراء آل مظفر و امیر مبارز الدین محمد پسر امیر مظفر و شاه یحیی فرزند شرف الدین بن امیر مبارز و برادران او شاه حسین و شاه علی و شاه منصور. حافظ با این شاه منصور بسیار تملق گفته و اظهار عشق نموده و ملکه عشق خود را مسخر باو قرار داده و بعداً بقاتل او امیر تیمور نیز اظهار عشق کرده. و دیگر از کسانیکه حافظ بسیار از او تملق گفته و مداحی نموده خود امیر تیمور خونخوار است که از او شاه ترکمان تعبیر کرده و او را معشوق و دلبر خود دانسته و دیگر سلطان غیاث الدین والی هرات و دیگر سلطان هند و امیر بنگاله و امیر ارغون خان والی سبزوار و [illegible] و دیگر از هند و چین لو تورانشاه و شاه یزد و مانند ایشان است. و همچنین بسیاری از وزیران را مداحی کرده و خود را چاکر ایشان خوانده و ایشانرا آصف عهد و یا آصف ثانی و یا آصف صاحبقران نامیده بمناسبت اینکه وصی حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام و جانشین او نامش آصف بوده. حافظ نام آن بزرگوار معصوم را روی هر وزیر فاسق فاجری گذاشته سلاطین را سلیمان زمان و وزراء را آصف عهد دانسته. از جمله وزرائیکه نام و نشانشان در دیوان باقیمانده کمال الدین حسین و کمال الدین ابوالوفا و ابوالنصر و ابوالمعالی و جلال الدین و امیر ابوالفوارس چاروپساله و عماد الدین محمود و فخر الدین عبدالصمد و قوام الدین وزیر و حاجی قوام الدین حسن و غیاث الدین و افراد و اعیان دیگر. مختصر هر امیر و وزیریکه در هر شهری بوده از دور و یا نزدیک در هر نقطه ایکه میدانسته مدح نموده و آنانرا از انبیا بالاتر برده بلکه کمالات و صفات الهی را برای آنان شمرده و حتی ایشانرا مقسم رزق و جان و جهان خوانده و شاعری خود را از برکت [illegible]

جایزه و انعام ایشان دانسته تا جائیکه گفته

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

و حتی یک شعر مدح ایشانرا بهتر از صد رساله میداند چنانچه میگوید

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

زیرا امراء خودخواه برای رسالهٔ حقایق و عرفان بکسی نمیدهند ولی برای یک شعر مدح دینار و منصب میدادند. حافظ آنقدر بمداحی خو کرده، که حتی از سلاطین کبر و ستمگر انکه زمان او بوده اند مداحی نموده. مثلا خسرو پرویز کسی است که نامهٔ پیغمبر اسلام را پاره کرد و مأمور فرستاد از ایران بمدینه برای دستگیری و کشتن آن حضرت در این صورت چه لیاقت دارد ولی حافظ در تعریف او میگوید

بده ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن

و میخواهد روان آن کبر را از خودش شاد کند و هم چنین بسیاری از اعیان و قضات آن زمان را پس از مرگشان مداحی کرده که تماما در دیوان او محفوظ و موجود است. بهر حال ما با مداحی بیچاره و پولکی برای هر کس باشد مخالفیم و لذا هر جا حافظ مداحی کرده ما منتقد کرده ایم خصوصا از ستمگران اما اشتباه نشود ما با سلاطین دادگستر ملت پرور دموکرات و مسلمان واقعی مخالف نیستیم یعنی کاری نداریم. اگر کسی بگوید تمام دانشمندان در اول کتاب خود از امرا مداحی کرده، از جواب او این است که اولا تمام دانشمندان این کار را نکرده اند ثانیا چند جمله در اول کتاب برای دانش و فضیلت پروری یکنفر امیر نوشتن غیر از آنست که شاعر تمام دیوانرا در مدح امرا و اعیان پر کرده باشد ثالثا آن دانشمندانیکه چند جمله از یکی از سلاطین مدح نموده ادعای عشق خدا نداشته اند و کسی آنانرا عاشق خدا نمیدانند اما مریدان حافظ اورا عاشق خدا میدانند و عاشق خدا از دیگری مداحی نمیکند

مخفی نماند، در زمان حافظ چاپ روزنامه و مجلات و رادیو نبوده که سلاطین و امرا از آن سوء استفاده کنند برای نشر قدرت خود و نشر اقتدار ایشان منحصر بوده بمداحی شعرا و نشر شعر آنان و لذا اغلب امرا در دربار خود شاعری داشته اند

و در نشر اشعار شاعران کوشا بوده‌اند و هرقدر شاعری در مدّاحی ماهرتربوده جایزهٔ او بیشتربوده و ازهمین‌جهت به‌نشر اشعارحافظ می‌کوشیدند و بعدازآنکه منتشرشد و معروف گردید کسی درصدد نیامد تا ببیند دیوان حافظ چه می‌گوید و چه نفعی به جامعه دارد و فقط به‌صرف تقلید آن‌را لسان‌الغیب خوانده و به‌آن فال می‌زدند اگرچه فال زدن دلیلی برصحّت چیزی نیست چنانکه به‌عدد نخود نیز فال می‌زنند.

دراین‌اواخر مخالفین قرآن که ازهرچیزی‌که اسلام‌شکن باشد برای گمراه کردن مردم طرفداری می‌کنند دیدند دیوان حافظ نیز موجب خمودی و سستی به‌اضافه به‌قدرکافی به‌علم وزهد و تقوی بدگویی و از دانشمندان تمسخرنموده ولذا از آن‌دیوان ترویج بسیارکردند. درمقابل ما علاقه پیداکردیم ازاین‌جهت مردم هشیارگردند.

نظرمردم درحق دیوان حافظ :

دانشمندان قرآنی با دیوان‌های طرب وغزل و تصنیف موافق نبوده و آن‌را مخالف قرآن و اخبارصحیحه می‌دانند.

أمّا مردم دیگر : عدّه‌ای از خیر و شرّ آن بی‌خبر و بی‌طرفند و می‌گویند اگر باطل است نام آن‌را نبرید وعیب و مفاسدآن‌را نگویید تا خودبه‌خود ازبین برود ولی توجّه ندارند بعضی‌از اهل غرض آن‌را بزرگ کرده و نمی‌گذارند ازبین برود و به‌ترک ذکرش مهجورگردد. زیراایشان مطالب مخالف قرآنی را ترویج وکسانی‌را که به‌زهد و تقوی و سایرمقدّسات دینی بدگویی کنند بزرگ می‌کنند.

عدّهٔ دیگرهم کسانی‌اند که استقلال فکری نداشته و به‌صرف تقلید از فلان وفلان حافظ را چنین وچنان گویند ولی باید بدانند در اعتقادات حقّه و باطله مسلمان باید تحقیق وجستجو کند.

به‌هرحال کسانی‌که اهل فهم و ادراکند و به‌تعریف اشخاص قناعت ننموده‌اند اگر به‌عقاید حقّهٔ صحیحه آشنا باشند به‌اندک مراجعهٔ به دیوان و مختصر رسیدگی روشن‌می‌شوندکه حقّ با ما می‌باشد. ای اهل فضل ودانش وای برادران اسلامی‌ما بدانید ما برای انجام وظیفهٔ دینی این‌کتاب را نوشتیم و نظرما

دراین‌مورده بروجوب روشن کردن افکاراست ، و چون کسی این‌واجب کفایی را انجام نداده برما واجب شد که اقدام نماییم. اگرکسی بیدار و هشیار باشد ضرر و خطر دیوان‌های عشقی و میخواری و مخالف عقل را می‌داند و هدف‌ما در این‌اقدام بیداری مردم است چنانکه گفته‌ایم :

بابی‌خبر بگویید آئین حقّ‌پرستی   مگذارتابمیرد درحال جهل ومستی

اکنون کسانی‌که استقلال فکری دارند به‌طور بی‌طرفانه این‌گفتگوی ما با حافظ را بررسی کنند وعقل ودین خودرا به‌داوری حاضر و اشعارمارا بسنجند سپس اگر دیدند گفتارما صحیح‌است مردم را آگاه کنند. هرکس استقلال فکری داشته باشد درک می‌کند بسیاری از شعرای معروف مصداق آیهٔ : والشعراء یتّبعهم الغاوون می‌باشند.

درااینجا تذکّر چند نکته لازم است :

۱ـ حافظ تقریباً شصت سال عمرخودرا صرف شاعری نموده و بیشتر این‌مدّت را به حکّ و اصلاح و زینت اشعارخود پرداخته ولی ما عمرخودرا صرف خیالات شعریّه نکرده‌ایم و استاد این‌فنّ هم نبودیم و فقط در مدّت یک‌ماه حافظ شکن را سروده و به‌وزن غزلهای حافظ جواب اورا داده‌ایم. حافظ همّت خودرا بیشتر برای دریافت جایزه صرف آرایش اشعارنموده ولی ما باگرفتاریهای زیاد و بدون توقّع جایزه این‌کاررا نمودیم و ادّعا نداریم اشعارما بدون‌نقص است. پس خواننده باید فواید این‌کاررا درنظربگیرد و خُرده‌گیری نکند.

۲- غزلهایی‌که در بیشتر از نُسَخ دیوان حافظ و نسبت آن به‌حافظ مسلّم بوده ما ذکر نموده و انتقاد کرده‌ایم و از آنچه در أکثر نُسَخ نبوده ویا موردتوجّه نبوده صرف‌نظر نمودیم.

۳- آقای‌شیخ جوادمحولاتی‌خراسانی غزلیّاتی‌چند دربرابرحافظ دردسترس‌ما گذاشته که بدین‌وسیله از ایشان تقدیرمی‌شود. و چون در غزلیّات ایشان قافیه مکرّر بوده نخواستیم قلم ببریم. و نیز دربعضی ازموارد ما شعرومصرعی‌از حافظ نقل نموده و در اشعارخود گنجانیده و به‌همان قافیه جواب داده‌ایم لذا مکرّر به‌نظر می‌رسد درحالی‌که ما قافیه را مکرّر نکرده‌ایم و اشکال برآن بجا نیست.

۴ــ اگر کسی بخواهد از مذهب و مشرب و حال حافظ کاملاً آگاه گردد بکتاب رضوان الله و یا کتاب شعر و موسیقی ما مراجعه کند. اگرچه در خود دیوان حافظ مذهب و مشرب و هویت او کاملاً برای اهل علم و دانش آشکار است

۵ــ منظور ما از دیوان حافظ‌شکن ترویج کار و صنعت و علم و دانش و دفع استعمار بوده لذا هرجا حافظ از دلبر عیار و غمزهٔ نگار گفته ما از صنعت و کار گفته‌ایم و جائیکه از عشق و مستی و پیرپرستی دم زده ما بعقل و هوش و خداپرستی تحریص کرده‌ایم و در هر غزل ببعضی از اشعار حافظ که مورد اعتراض ما بوده اشاره شده. اول اشعار حافظ بعنوان حافظ ذکر نموده و بعد بعنوان حافظ‌شکن جواب داده‌ایم تا خوانندگان ببینند و خود قضاوت بکنند

۶ــ علماء شیعه یزید را کافر میدانند برای خواندن اشعار ابن الزبعری که دارای طعن بدیانت بود مانند شعر ذیل

لعبت هاشم بالملک فلا — خبر جاء ولا وحی نزل

با این حال بسیار مورد تعجب است که شعراء معروف فارسی‌زبان مانند ... زیرا ایشان بیش از طعن و تمسخر بدین دارند که بدتر و کفرآمیزتر از اشعار یزید است. چگونه اهل اسلام این شاعران را با اینهمه کفریات تکفیر نکرده بلکه بآنان ارادت میورزند. البته این غفلت مگر از بی‌خبری. آیا ندیده‌اند که حافظ میگوید

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

و هزاران شعر مانند اینها در تشبیه خدا بخلق و وحدت وجود و جبر و انکار قیامت. با اینکه پیغمبر اسلام و امام فرموده‌اند هرکس خدا را تشبیه بخلق کند و یا قائل بجبر شود و یا توهین بامور دین کند کافر و مشرک است. اشعار این شعرا بدتر از اشعار ابن سعد و یزید است زیرا یزید شعر دیگری را میخواند ولی ایشان از خود انشا کرده‌اند. اشعار یزید مهجور و متروک شده اما اشعار این شعرا هر روز با آب و تاب چاپ میشود و منتشر میگردد (درزمان ما)

۷ــ سپس اهل شعر و عرفان از حافظ بسیار تعریف کرده و او را قطب العرفا و بزرگترین عاشق حق میشمرند چون هویت و چگونگی اشعار او معلوم گردد خردمندان متوجه میشوند که اهل عرفان چگونه در اوهام ایشان چیست. و دیگر گول عرفان—

و استقلال فکری نداشته

باغان را میخورند و بدام میافتند. البته ما بکسیکه حافظ شناس حرف حسابی نبوده و علاقه بامر دینی ندارد کاری نداریم

۸ — باید دانست که در دیوان حافظ یکغزل در نشر حقائق و امر بمعروف و ترقی بشری نیست بلکه همه جا ترغیب بگناه و ترویج باطل کرده. و اگر شعری در دیوان حافظ باشد خوش ظاهر چون مابعد و ماقبل آنرا بنگرید معلوم میشود هدف و غرض از همان شعر خوب ترویج باطل بوده مانند آنکه میگوید

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی   حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

اما چون شعر بعد آنرا ببینی میدانی که هدف او اینستکه تشویق کند بباده نوشی و میخواری و همچنین اگر از ترحم و انفاق گفته مقصود و هدف او تحریک فلان شاه یا فلان وزیر بوده بدادن صله و انعام و مانند اینها. ما تمام دیوان حافظ را ملاحظه کردیم و جز این نیافتیم

۹ — اگر کسی بگوید چگونه بعضی از علما و دانشمندان شیعه در کتب و کلمات خود استشهاد بشعر حافظ و امثال او کرده اند آیا آنان متوجه نشده و فقط شما متوجه شده اید جواب اینستکه بسیاری از علما و حتی امام و پیغمبر گاهی استشهاد باشعار کفار میکرده اند استشهاد بشعری دلیل بر خوبی شاعر و دیوان او نمیشود مثلاً دانشمندی یکشعر مورد نظر را مناسب مطلب خود دیده و نقل کرده. چه بسا نمیداند آن شعر از کیست و نمیداند شاعر برای که گفته پس حاشا که این دانشمند قصد امضاء باقی اشعار او را داشته باشد بلکه اصلاً ممکن است قبل و بعد شعر شاعر را ندیده تا نقص آنرا بیابد و متوجه قصد سوء و شرور او شود بهر حال ما اشعار حافظ را بنظر خوانندگان میگذاریم تا خود قضاوت کنند، ما زورگوئی نکرده ایم تا کسی اعتراض کند و اگر کسی اشکال و ایرادی داشته باشد و حق باشد البته بجان می پذیریم و بلکه جبران می کنیم

۱۰ — ما تمام اشعار غزل را از هر غزل ذکر نکرده ایم از حافظ تا حجم کتاب زیاد نشود ممکن است خود خواننده بدیوان حافظ مراجعه کند و باقی غزل را در تحت نظر بگیرد، در حقیقت این حافظ شکن توضیح بسیاری از اشعار حافظ است که در چه موضوع و در چه مورد و چه کسانی گفته ما باقرار خود او اخذ کرده ایم پس مریدان حافظ نباید کاسه گرمتر از آش باشند مثلاً خود حافظ قائل بجبر است و بدبختی و بدنامی خود را از قضا و قدر الهی میداند و میگوید

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست   که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

ولی مریدان او اقرار او می‌پذیرند و او را شیعه و اهل صلاح و طاعت میدانند. ضمناً باید دانست که دیوان حافظ با اختلاف نسخه‌ها هر غزلی نسبت بغزل دیگر تقدیم و تأخیر دارد ممکن است غزلی را که ما مقدم داشته‌ایم در نسخهٔ دیگری مؤخر شده خوانند باید تمام غزلهائیکه با غزل مورد نظر او در حرف آخر مشترک است ملاحظه نماید تا غزل مقصود خود را پیدا کند

۱۱ — همانطوریکه شاعر را از خطا و بیراه پرسی دور میدانند خصوصاً طرفداران حافظ میگوئیم شما هر شعری که در آن فسق و فجور و یا کفری باشد حمل بصحت و تأویل میکنید و یا میگوئید ما نمی فهمیم بیائید همین معامله را نیز با اشعار ما بنمائید یعنی اگر ما شاعر میخوار هرزه گو بدگوئی کردیم شما تأویل و حمل بصحت کنید و بدتان نیاید شاید بدگوئی ما را هم و فقیه و بهشت و کوثر را تأویل میکنید بدگوئی ما را نسبت بکافر و فاسق بطور اولی حمل بصحت کنید و به دشمنی و عصبیت برنخیزید باضافه بسیاری از زشتی و فسق شعرا قابل تأویل نیست شما میگوئید معشوق از رخ زیبا و شاهد رعنا که حافظ گفته ذات پاک خدا و تجلیات اوست اما چون باشعار حافظ مراجعه میکنیم می بینیم او میگوید معشوق من امردان و مهوشان بشری است زیرا او میگوید پسران و مغبچگان سرمست شنگول سیمین تن سیمین ذقن سیمین بناگوش چابک کلهدار ترک قباپوش دلبر بخون صنم جگرگوشهٔ مردم که با زر و سیم باید دست در کمر آنان نمود و هم آغوش شد همان دلبر دین بر دوش بر بیوفای جفاکار سنگین دل ستمکار ناخلف پیمان‌شکن کافر دل سرگران میخوره کافرکیش کمان ابرو. آیا این نشانه‌ها کافی نیست در فهمیدن مقصود شاعر و آیا این نشانه‌ها در خدا است و آیا چگونه میتوانید این هرزگی را رفع و یا تأویل کنید

۱۲ — بعضی از طرفداران شعرا بزور میخواهند زشتی گفتار شعرا را رفو کنند و آمده اصطلاحاتی از پیش خود جعل کرده‌اند و بشعر البسته‌اند ولی باید گفت زشتی گفتار شعرا قابل رفو نیست و جعل اصطلاح کار باطل و کجروی دیگریست رفو که نشد که هیچ بلکه بدتر شد زیرا اگر بگوئیم مقصود شاعر از شاهد زیبا امردان و مهوشان بشری است فسقی برای او ثابت کرده‌ایم ولی اگر بگوئیم مقصود او خدا است و این خط و خال و قر و غمزه را بخدا بچسبانیم و او را دلکوش نموده‌ایم زیرا این گفتار را نسبت بخدا الکفر و زندقه است پس باید گفت:

عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات رکیک ندارد

و آنچه عرفا و شعرا برای خود اصطلاحات و تأویلات آورده اند رکیک و باطل است و تکرار الفاظ می و مطرب و زنار و دلبر عیار بر ضد اسلام و معرفت بلکه کفر و شرک است. شعر:

چه میگوئی تو شاعر از لب یار — چه خواهی از بت و از زلف و زنار
کجا از شرع آمد این مجازات — کجا لائق بود اینها بر آن ذات
مجازات رکیک عشق بازی — کجا بر حضرتش داری جوازی
اگر مقصود ذات کردگار است — کجا لائق بر او لفظ نگار است
بجز در شاعری بی بند و باری — از این الفاظ کی دیدی شعاری
برو بیچاره اندر فکر دین باش — نه فکر اصطلاح آن و این باش
اگر عرفان بعلم است و عقیدت — چه سود از اصطلاح بی حقیقت
برو صوفی که این عرفان نباشد — شعار عارفان ایمان باشد
اگر صدها کنی تأویل زشت — بود باقی بیان زشته بیان زشت
نگردد فحشه در معنی عفیفه — نه لفظ فاحشه شد شریفه
اگر صدها بگوئی بت جمال است — بت الصوفی ضلال است و ضلالت
بلی آن وحدت و توحید عارف — بود لائق بالفاظ مخالف
هر آنچیز که باطل شد اساسش — ز باطلها بود زیب و لباسش
تو خود گوئی که خط و خال و ابرو — بجای خویش هر چیزیست نیکو
چرا پس خود نگوئی این خرافات — ندارد نسبتی با آن مقامات
مجوز کفر را تأویل گردید — بهر فسقی یکی تعلیل گردید
اگر تأویل آید در میانه — شود هر کفر کافر عارفانه

بود تأویل در اخبار و آیات — نه در کفر و حماقات و خرافات
تو میخواهی کنی تأویل ناحق — خرافت را همی خواهی کنی حق
چه داعی هست بر گفت اباطیل — که تا محتاج گردی خود بتأویل
چه ذوق است اینکه گوئی یکسره هوست — شراب و شاهد و ساقی همه اوست
عبارات شما بر حق روا نیست — که این اسماء اسماء خدا نیست
منزه هست ذات پاک یزدان — ز تعبیرات سوداهای عرفان
مگر عارف بتو شیطان شریک است — چرا الفاظ شما زشت و رکیک است
شراب و شمع و شاهد ذوق فسق است — اگرچه گوئی این از ذوق عشق است
نه پیغمبر شراب بیخودی خورد — نه بر عرش حق اندر بیخودی برد
سقیهم ربهم جز این شراب است — طهورا غیر مست و دل خراب است
خراباتی شدن از دین رهائی است — که وصفش بیخودی و خودنمائی است
باسقاط شریعت شد خرابات — که خود گفتند اسقاط الاضافات
خرابات آن مکان ناکسانست — مکان هرزه گردی مکان است
خراباتی همه وهم است و پندار — خراباتی همه شعر است و اشعار
بجای سبحه و سجاده درویش — فکنده خرقه و زنار بر خویش
از آن دارد بت و زنار را دوست — که جاسوس است و ترسا مذهب اوست
بگوید زهد و تقوی شید و قید است — ولیکن پیر و میخانه نه قید است
همیگوید مکرر از بت و یار — نگوید هیچ از صنعت و کار
فکنده ملتی را در خرافات — بیاورد است قطار خرابات
ز استعمار ملت گشته او شاد — کند از عشق و مستی هر دمی یاد

هزاران بار بر آن کیش لعنت | که بت مظهر شدش از عشق و وحدت
بت و بتخانه و کعبه یکی کرد | می و میخانه و مسجد یکی کرد
بر آن عشق تفو صد بار باشد | که عقد خدمتش زنار باشد
برو عارف بترس از حق بیچون | بکن توبه بیا از شرک بیرون
اگر حافظ شکن را دیده باشی | بزرگانی ز خود کی میتراشی
برو ای برقعی فکر وطن باش | نه مثل شاعران در ما و من باش

کلمات امام باقر علیه‌السلام در کمالات انسانی

برو در فکر صنعت باش و کاری | نه فکر شاعری و بیقراری
امام با کمال آن مرد عالی | بگفتا گر پی کسب کمالی
کمال اندر سه چیز آمد پدیدار | بیاموز آن سه گر هستی تو بیدار
نخستین بر حق و باطل آستی | که فقه دین بود گر مایل استی
دوم در زندگی اندازه گیری | که علم اقتصادت یاد گیری
سوم صبرت اندر هر مصائب | که تا خود را نبازی در نوائب
بجز اینها همه وزر و وبال است | بمثل شاعری فکر و خیال است
برو ای برقعی با ذوالمنن باش | نه چون شاعر بفکر ما و من باش

در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بتأیید انبیاء و وحی الهی

عقول این بشر چون هست ناقص | نه ادراک حقائق نیست خالص

بعقل خود چو استقلال جستند ره ادراک حق بر خویش بستند
چو عقل خویش را قاصر ندیدند بخود هر یک طریقی برگزیدند
همه این اختلافات از عقول است خطاها در تخطی از رسول است
یکی شد فلسفی لاابالی یکی شاعر ز افکار خیالی
یکی صوفی و وحدت اعتقادش یکی بیننده حلول و اتحادش
همه کور و کر اند اندرین راه همه با وهم بیگانه ز الله
همه با دین حق کرده بازی یکی با عشق دیگر شعرسازی
یکی شد غرق اندر وهم عرفان یکی از فلسفه بافد بدکان
یکی بافد بهم چون سبزواری یکی دارد ز اسفارش خماری
یکی در ماورا ناسفته برهان همی اسفار او شد ضد قرآن
یکی زد طعن بر آیات اخبار که تقلید است اخذ وحی و آثار
برای ریشهٔ دین حق نقشه ریخت رسولان و امامان را برانگیخت
رسولان را معلم حق فرستاد عقول انبیا شاگرد استاد
هر آن شاگرد کز استاد بگریخت بوهم خود هزاران نقش بد ریخت

قال علی علیه السلام من استقل بعقله ضل تعجب از آنکه
مذهب انبیا را فرا نگرفته دنبال فلاسفه میرود و بخیال آب بسراب شتافته

گمان کرده عقل از خود تمام است بهر ره پا گذارد بر مرام است
گمان کرده تعقیب از رسولان بود تقلید نی تحقیق و امعان

ندانستند کاین تأیید عقل است　　نه تقلید است کان بر محض نقل است
عجب زانان که مسلم خویش خوانند　　تعلم زانبیا تقلید دانند
نشد تقلید نقل فیلسوفان　　بشد تقلید اخذ گفت قرآن
نشد تقلید اخذ وهم یونان　　ولی تقلید شد نقل از رسولان
مگر گفتار حق خالی ز عقل است　　و یا اوهام والاتر ز عقل است

فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطا کارند

بفکر و عقل خود مغرور گشتند　　ز وحی و دین حق مستور گشتند
بیاوردند افکار تباهی　　رها کردند گفتار الهی
برو جانا تو افکارش رها کن　　قلم با فیش صد خطا کن
خطایش در طبیعیات ظاهر　　کجا شد بر الهیات قادر
طبیعیات چون کشف بشر شد　　مقال فیلسوفانه هدر شد
کسی کاو در طبیعیات عاجز　　نباشد بر الهیات فائز
هزاران سال از حکمت بلافید　　نشد امروز باطل هر چه بافید
الهیات کی در حد بشر شد　　بجز با وحی حق کی با خبر شد
چو اهل وحی از دیدش بصیرند　　برای عقل انسان دستگیرند
«در این ره انبیا چون ساربانند　　دلیل و رهنمای کاروانند»

هر آنکس چو رشد از وحی و قرآن — شد گمراه اندر هر بیابان
همه گفت تو باشد فلسفانه — نگفتی از خدا و نه یگانه
کجا گفت تو شد بر آن عرشی — گرفتی وهم را از دیو فرشی
نزدی گفت رسولا نرا بدپندار — خدایا زین سما پرده بردار
شده آلایش حکیمانه در این بار — ز کیدش ای خدا ملت نگهدار
بروای برقعی بر دین حق باش — رها کن باف و با رب الفلق باش

شعبان ۱۳۷۱ قمری — سید ابوالفضل علامه برقعی

تذکر: چون صفحات ۶ و ۷ نسخهٔ دستنویس کتاب حاضر مفقود گردیده لذا متن تایپ شدهٔ صفحات مذکور جایگزین گردید.

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ـ حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

۱ـ حافظشکن

الا یا ایها الباغی مخوان دیوان باطلها — حقایق را بیان بنما ذر الکاس و اهملها
بنام عشق ای شاعر مزن چندین مکن خدعه — که عشق حق محال و عشق میزیبد بخوشگلها
تو با تأیید یزدانی بتوفیقات ربانی — ز عقل و دین بجو همت بحق کن دفع باطلها
ز دیوانهای این شعرا سبکمغزان جاهلها — ز لاف و باف شاعرها چه خون افتاده در دلها
درین امواج ناپاکی در این افواج بیباکی — نمیجویند حال ما خردمندان ساحلها
الا ای شاعر مسکین می باده کند ننگین — سبکبارا مشو ننگین که بیاقی مشکلها
مشو ننگین ز می رنگین بقول حافظ و پیرش — که پیران مغ و صوفی شدندی رهزن دلها
خذ الفرصه دع الغصه مرو دنبال خودکامی — که خودکامیت بدنامی دع النفس و جاهلها

مخوان ای برتقی دیوان که جمع دیو باشد آن
وگر خوانی جوابش دان و بالاحسن فجادلها

۲- حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۲- حافظ شکن

اینکه لاف و یاوه بیجه شد بدیوان شما | جهل میبارد ازین گفت پریشان شما
تا بکی از عزم دیدار شهان دم میزنی | بازگردد یا خدا گو چیست فرمان شما
بخت خواب آلود خود بیدار کن با ذکر حق | ذکر حق آبی زند بر روی رخشان شما
عمر را ضایع مکن با ساقیان جام و جم | طی کند بیهوده گفتن زود دوران شما
تا بکی ای شاعر شیراز گوئی شهان | اندرین ره کشته بسیارند قربان شما
شاعرا با ساکنان یزد میگوئی چرا | بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

تا بکی دوری تو از حق از خدا همت طلب
راه حق جو برقعی جان من و جان شما

۳ــ حافظ

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

۳ــ حافظ شکن

دلرا مده تو از دست بیهوده ای نگارا — صاحبدلی نباشد جز آفریدگارا

صاحبدلان صوفی سودای بیسواد است — از شاعر خیالی دیگر چه انتظارا

دینها چه برند از کف صاحبدلان و پیران — رحمی کنید بکیدم درویش بی نوا را

جام جم و می و جام و آئینهٔ سکندر — جز وهم کی نماید خدعه مکن تو ما را

آن تلخ وش نه صوفی ام الخبائثش خواند — آن را نبی چنین خواند ای پیر نصارا

بر کوی نیکنامی حق رهنمائیت کرد — بدنامی تو از تست معذور دار ما را

ای صاحب اراده جبری مشو تو هردم — ایزد بداده عقلت هم فهم و اختیارا

حافظ ز جبر ماندست فی ابحر حق و ایمان — اقرار او بدیوان روشن کند شما را

بودی تو حافظ جام بدنام و رشته فرجام — گر تو نمی پسندی نسبت مده قضا را

حافظ نموده در بر خود خرقهٔ می آلود — طعنه مزن بپاکان عذری نشد خطا را

این شاعران جبری گشتند از مسخر — در دلیست بی بدادا اسلامیان خدارا

فریاد ای فقیهان زین شعبه های عرفان — چند دگر نشان نیست بی فقه و بی شمارا

ای برقعی نکردی با علم دفع باطل

این کفرهای پنهان گردید آشکارا

۴– حافظ

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

۴– حافظ شکن

حافظ ز جام و باده مکن خون بکام ما — تا کی براه وسوسه آری عوام ما

حقرا که صورتی نبود در پیاله ها — ابلیس رخ نموده تورا بهر دام ما

تو در پیاله صورت ابلیس دیده ای — ای بیخبر ز دانش و راه و مرام ما

ما در پیاله دوزخ اشرار دیده ایم — ای بی خبر ز قهر حق و انتقام ما — این خیام ما

ما بی خبر ز شرب مدام تو نیستیم — مستی مکن زبان مگشا بر ملام ما

این لذت کثیف برای تو لذتست — حاشا که نیست در خور عالی مقام ما

لذت نباشد آنچه باتش کشد تو را — تا کی کنی تمسخر شیخ و کلام ما
یکدل بعشق زنده نشد خدعه کم نما — آن هم ز عشق نعمت صاحب قوام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم — این است قول محکم و نیکو امام ما
دریای خضر فلک و کشتی هلال — کی از طمع غریق شود در حرام ما
ترسی که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
هر صرفه‌ای که است بود در حلال و بس — کم طعنه زن بدین و مبر احترام ما
اشکی فشان ز دیده تو حافظ بسا شود — بر رفعتی رسی و کنی ترک نام ما

این طعن و لعن عارف و صوفی با بردین
ای برقعی ببین دگر انتقام ما

۵- حافظ

صلاح کار کجا و من خراب کجا — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۵- حافظشکن

ره ثواب کجا و ره عقاب کجا — ره صلاح کجا و ره خراب کجا
نه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — که راه نفس کجا و ره کتاب کجا

کسیکه حق طلبد دیر و خانقه نرود — سماع و رقص کجا و ره ثواب کجا
یکی ز عشق زند دم یکی ز دین و خرد — ببین حساب کجا است و با حساب کجا
یکی بامر پیر بود دیگری بامر خدا — ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا
یکیست طالب گوهر یکی خزش است بکف — که هوشیار کجا است و دل خراب کجا
یکی بسعی و عمل میرود یکی در خواب — جزای دیدهٔ بیدار و پر ز خواب کجا
براه صومعه و دیر پیر چندین جاه — چرا روی بکجا با چنین شتاب کجا
هواپرست ریاکار رند کی داند — ره صواب کجا با که ناصواب کجا

طمع مدار ازین برقعی تو باده و جام
شراب ناب کجا پور بوتراب کجا

۶ — حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۷ — حافظ شکن

توکه بخشی بیک ترکی سمرقند و بخارا را — بپیر خود یقین بخشی تمام دین و دینا را
ترا اگر اعتقادی بر جنان بودی نمیدادی — بر آن ترجیح رکناباد و گلگشت مصلی را
اگر تقوی و دین بودی چگونه لولیان شوخ — ببردند صبر از دل چو ترکان خوان یغما را

تو که خود را همی بازی بشاه ترک شیرازی — که تا بخشد تورا غازی رها کن ملت ما را

مکن عجب و مزن لافی که بر نظم گزاف تو — فلک هرگز نیفشاند ز خود عقد ثریا را

غزلهای تو بر پیران و ترکان مغان زیبد — نثارش سکینه ی رقص و عود و چنگ مزمارا

بعقبی حق تورا گوید چرا ای بر تقی گفتی
غزلهای باین سفتی جواب چیست فردا را

۷- حافظ

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم — کاین چنین رفت است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

۸- حافظ شکن

صوفیا دیدی که از مسجد بزرگان شما — رو سوی میخانه آوردند پیران شما

باز رفتی پیرو و همراه آن پیران شدی — پیر باشد قبله بهر بت پرستان شما

باید از مسجد سوی میخانه آید پیرتان — دین او اینست و دین خرقه پوشان شما

مینمائی خانقه یا میکده از بهر چیست — تا شما را دور از مسجد بدارد پیر شیطان شما

با چنین پیری چگونه رو سوی مسجد کنی — رو سوی خمار دارد شیخ صنعان شما

آری آری قبله و محراب صوفی پیر اوست — پیر را هم قبله باشد حسن غلمان شما

قبلهٔ حافظ بود پیر خرابات مغان — لیک خود بر دگرگونی تقدیر یزدان شما

عقل شاعر بند زنجیر هوای نفس اوست   این چنین پیدا بود ز اشعار دیوان شما

راه حق جو برقعی دیگر بباف از عشق خود

رحم کن بر جان خود جان من و جان شما

۸ــ حافظ

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را   که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی   رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی   به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

۸ــ حافظ شکن

ز تو حافظا رساندم به ندیم و شه دعا را   که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

گو به او که شاهی من نه خدای داده شه   نتوانی تو شکر به نداده آن خدا را

با ضافه شاه گوید بگدای کوی ما گو   نشود گدای حق و طلبد ز حق عطا را

تو چگونه عارف استی که نظر به شاه داری   تو اگر حلال جوئی مطلب ز کس سخا را

چه حکایت است جانا که تو عاشق شهانی   نسزد که دل ببازی تو ز عشق یک گدا را

سحر و دعا و ذکرت همه زاری و تضرع   بقصیده نهد شاه است و ترحم این نگارا

حافظا از ملازمین و ندمای شاه باشد   همه شب بمجلس می شده یار دلربا را

بخدا که جرعه می شب و سحر بیاپی   بیها رو بهمن روزی بگرفته ای شما را

برقعی گدای شاهان نبود ز اهل عرفان

نظری نما بدیوان و شناس بینوا را

۹ـ حافظ

صوفی بیا که آینه صافی است جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۹ـ حافظ شکن

صوفی رها نما می و بشکن تو جام را — از دست بنده خرد و فکر و نام را
کفر درون پیر ز مردان حق بپرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
زاهد کی آگه است ز کفر درون پیر — از عالم فقیه بپرس این کلام را
حق بین شکار پیر نشد حقه کم نما — بیزارست بنده شود شیخ جام را
برگو بشاعری که زند دم ز عشق پیر — بر صوفیان خام بشکن تو دام را
تا کی ز بزم عیش زنی دم ز کار گو — بر وصل یار وعده مکن این عوام را
این عیش پست را تو رها کن که حق نمود — بهر ز خلق روضهٔ دار السلام را
ای دل شباب رفته به پیری رسیده — دیگر مده بعشق هوس این زمام را

شاعر مرید جام نجس گشته برقی
برچین بساط باده به نام و جام را

۱۰ـ حافظ

رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش   خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۰ــ حافظ شکن

بجوانی مده از دست دگر امکان را   برسد فصل خزان نو گل این بستان را
ای صبا گو بجوانان وطن سعی کنید   بهوا و هوس خود مکشید ایران را
نبرد مغبچهٔ دهر و هوا عقل ترا   مست و دیوانه مکن این دل سرگردان را
دست بردار ز عشق و مطلب استعمار   کاین سیه چرده در آخر بکشد انسان را
ترسم آن قوم که بر زهد و عمل طعن زنند   آخر کار ز خود سلب کنند ایمان را
حالیا گوی بتازند زبان کار لجوج   با خبر باش که زنجیر بود رندان را
می برندی مخور ای حافظ و تزویر مکن   صاف گو فاسقم و خدعه مکن یزدان را
گر بمسجد و قرآن نکند صید کسی   لیک صوفی بکند صید همه کوران را
دام تزویر تو حافظ ز همه بیشتر است   آنقدر هست که نوبت نرسد قرآن را
برقعی مستی و بیحاصلی و بوالهوسی
همه عرفان شده و مست کند یاران را

۱۱ــ حافظ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی   بیاد آر محبان باده پیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

۱۱ — حافظ‌شکن

هوای نفس ندا کرده شاعر ما را — که دین و عقل فدا کن غزال رعنا را
اگر تو مؤمن حقی بخوان هدایت را — میار یاد محبان باده پیما را
بخوان تو غیر خدا می‌شود اگر مشرک — رها نما تو محبان بی سر و پا را
مخالفین همه میدان بدست آورده — موافقی نه بجز اسم بی مسمی را
ندانم از چه سبب زهد و علم و تقوی نیست — نه در فقیر و غنی نی رجال دنیا را
کلنگ و تیشه گرفتند هر یکی بدست — که واژگون بنمایند علم و تقوی را
یکی بشعر و یکی رقص و دیگری تصنیف — یکی بطعن و تمسخر ربوده کالا را
ز سکر باده چنان مست می‌شده حافظ — که در گزاف ز خود برفکنده پروا را
ببین چه کفر ز دیوان او شود ظاهر — نگر که مستی می چون کند بمیخوارا

بشعر یاوهٔ خود آرزو کند از عجب
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

۱۲ — حافظ

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس بدفرجام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

۱۲ـ حافظ شکن

عاقلا برخیز و بشکن جام را — مگذران با جام می ایام را
خرقه پوشان را بگو عاقل شوند — برکنند آن دلق ازرق فام را
کوی بدنامی است کوی شاعران — حفظ باید کرد فکر و نام را
کی توان نامید از اهل خرد — شاعر میخوار بدفرجام را
دود آه سینه سوزان من — شعله ور گشت و ببرد آرام را
شاعر ارشاد دهنا خاص و عام — کن رها آن سرو سیم اندام را
بسکه گفتی از می و جام شراب — حافظا دیوانه کردی خام را
گر پی علم و هنر باشی یقین — عاقبت روزی بیابی کام را
گر وطن خواهی و حق ای برقعی
گو جواب حافظ و خیام را

حرف باء

۱۳ـ حافظ

میدمد صبح و کله بست سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب
میوزد از چمن نسیم بهشت — هان بنوشید دمبدم می ناب
بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

۱۳ـ حافظ شکن

میدمد صبح و تو همی در خواب — خواب منما صباح همچو کلاب
بزنندی ترا ز عرش صفیر — اذکروا الله یا اولی الالباب
میچکد ژاله بر رخ لاله — کمتر از لاله اید یا احباب
میوزد بر جهان نسیم صباح — پر شده این جهان ز عطر و گلاب

هان غنیمت شمر تو این ساعت　　شو تو بیدار و بهره بر شباب
در چنین دم ز تو عجب باشد　　گر کنی خواب انها لعجاب
در خبر آمده که اول صبح　　رزق تقسیم میشود در یاب
جمله ذرات ذکر حق گویند　　شرم باید تو را که باشی خواب
عجبا للمحب کیف ینام　　مگر اینرا نخوانده‌ای بکتاب

ذکر حق رقعی بگو دائم
نه چو حافظ که گوئی از می ناب

۱۴ـ حافظ

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب　　گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم　　گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
آنکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست　　خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۴ـ حافظ شکن

تا بکی با شاه گوئی رحم کن بر این غریب　　شاه گوید رحم نبود در دلم بنشین غریب
شاعرا در حسرتی از خز و از سنجاب شاه　　رو بخشتی کن قناعت چون کند بالین غریب
هر دم از زنجیر زلف ناکسان دم میزنی　　یکدمی رو سوی حق کن با دل غمگین غریب
من همی گویم که قانون صله بر شعر لاف　　کرده شاعر را چنین رسوا هم ننگین غریب
یکغزل از لاف باید از برای ناکسان　　پس بر نجد او چرا بخشش نشد بر این غریب
لعنت حق بر کسی کاول چنین قانون نهاد　　هم خود را کرد رنگ و هم چنین رنگین غریب

گر انیسی در جهان خواهی بغربت رقعی
غیر حق نبود انیسی بر من مسکین غریب

حرف تاء

۱۵- حافظ

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

۱۵- حافظ‌شکن

دلا چو قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که عقلت ز باده بر باد است

مرا تعلق قلبی بدین اسلام است
که رنگ و صبغهٔ آنرا خدا همی دادست

بدین و عقل ندارد علاقه آن کس گفت
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

اگرچه از خرد و دین نمود خود آزاد
ولی بقید هوا و هوس دلش شاد است

بکرشاعر صوفی نگر که گشته غلام
بهر کسی که ز هر رنگ و علقه آزاد است

بیا بدیدهٔ ایمان نگر درد غش را
که آنچه رنگ بود او بخویش بنهادست

ز رنگ مستی و پابند جام و نغمه و نی دگر به بیعت و هم عشق و نعره و دادست
دگر سماع و دگر جبر و وحدتست و حلول دگر چه رنگ بود کو بخویش تنها دست
گذشتم از همهٔ رنگهای او گویم بس است از همه یکرنگ کان مرا یادست
چو جامع همه رنگست و فوق هر رنگی که دل ببسته بپیرو بدام افتادست

تعلقی نبود فوق شرک ای حافظ
مزن تو لاف که صوفی ز رنگ آزادست

۱۵— ایضاً حافظ شکن

چو خواست ترک دیانت کند ملا قیدی غلام شد بکسی کو ز شرع آزادست
نصیحتی کنمت گوش خود مده بر پیر که قول پیر طریقت ز سعده و بادست
اگر تو پند پذیری و هم نصیحت جو برو کتاب خدا بین که پندها دادست
و یا بقول رسول و کتاب ما کن گوش ببین ز راه حکمت و رحمت چه ثمرها یادست
مخور فریب ز شاعر که گاه میگوید سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست
سروش عالم غیبش ز وحی شیطانست که بهر شاعر و عارف ز دیو امدادست
بوقت مستی و خرابی و را بمیخانه سروش وسوسهٔ خناس خدعهٔ صیادست
تو را ابالسه از عرش خود رسند صفیر ندانمت که درین خانقه چه افتادست
یقین که مثل تو شهباز سدره کوراست چرا که درگه شیطان ز شعرت آبادست
تو را اجانب و کفار قدر میدانند برای آنکه کنندت بزرگ فریادست
غلط مگو و مده نسبت غلط بخدا که در عمل وری از اختیار بگشادست
تو را حسد نبرد کس ز نظم خویش مناف مکن تو عجب که این باده نی خدادادست

بسا که مال حرام و بسا که نظم لطیف — که از هوا و دگر وحی دیو ارشاد است

پناه بر بخدا برتعی زخود خواهی
ببین که صوفی جاهل بعجب خود شاد است

۱۰- حافظ

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من باد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون بسی مرا یاد است

۱۰- حافظ شکن

بلند گوی تو واعظ که جای فریاد است — توجهی بتمسخر مکن که حق شاد است
که منع فسق بود کار واعظ ای حافظ — که تا بره کشد آنرا که دل ز کف داد است
نصیحت همه عالم بمست چون باد است — ولی وظیفهٔ ما قهر بمست ارشاد است
تو خواه از سخنش پند گیر و خواه ملال — ملال و مستی تو نزد عاقلان باد است
نگر که مستی حافظ چه حد بود گر جهل — گدائی در پیران ورا خوش افتاد است
ز هشت خلد زند کوس و داد استغناء — ز عشق پیر خود از هر دو عالم آزاد است
اگرچه این نبود جز فسانه و لافی — بجام معده و یا گرمی سر از باده است
وگرنه بهر چه غازی دو صد ملق آری — زنی بیاوه سرائی که شه مرا داده است
نگفت هیچ رسول و نبی ولی بخدا — اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
بمان خوش است که خود معترف شدی حافظ — که زین فسانه و افسون بسی ترا یاد است

۱۷- حافظ

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد و میباید خواست

توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
ور بگویند روا نیست بگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رز است نه از خون شماست

این نه عیبست کز این عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش ولی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

۱۷- حافظ‌شکن

گر چه عید رمضان آمده دین پا برجاست
می حرامست بهر ماه نمیباید خواست

زاهد از جان گرامی نزد ما جا دارد
طعنهٔ رند و طرب کردن رندان بیجاست

باید آن باده خور مست ملامت گردد
که ورا میخوری و عشق و هوا عین خطاست

باده نوشی تو و زهد فروشی کسان
هر دو عیب است یکی کمتر و یک بیش خطاست

مکر کم کن که می از زهد ریا به باشد
فتنهٔ خلق شود رخصت عصیان بجاست

باب ترجیح گشودن بمعاصی رندی است
اگر این باب شود شرع و دیانت بفناست

اگر این باده شرابست بود فسق و حرام … لیک در زهد ریائی همه حرمان جزاست
ور بود بادهٔ صوفی که بود شرک جلی … زانکه رب همه یکرب بود آنهم که خداست
اخذ ارباب بقرآن بصراحت شرکست … من ندانم که همین شیوهٔ صوفی چه رواست
گر ریا شرک خفی هست ولی در محراست … این نه از دین بخطا رفته ولی فرد هباست
شرک صوفی برملاست و بدین نه بخدا … پس اگر فهم بود بهتر ازین باده ریاست
هم شما مرد ریا شید و نفاق ای عرفا … بجز از عالم سر عالم دین نیز گواست
فرض ایزد نبود آنچه گذارد صوفی … فرض پیر است که بدستور روی این فرض بپاست
حافظا طعن و تمسخر ز شما عین بدیست … بجا بد نکنم چیست چه بد نزد شماست
فرض ایزد بکن و بد مکن و باده منوش … گر تو گوئی که روا نیست بگوئیم رواست
حافظا باده خوری عیب و بدو وزر بود … خلل عقل بود باده ز نفس و ز هواست
تو بعیب دگران داخل هر عیب مشو … تو مکن خدعه مگو مردم بی عیب کجاست

۱۸- حافظ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست … سخن شناس نه ای جان من خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید … تبارک الله ازاین فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست … که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

چه ساز بود که در پرده میزند مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

۱۸- حافظ‌شکن

چو بشنوی سخن شاعران بگو که خطاست … که نی ز اهل دل است نه اهل دین خداست

سرش بدنیا و عقبی فرو نمی‌آید   چرا چنین نبود انکه عقل از و برخاست
تبارک تو بدین شیوه عین بیخردیست   چو عقل نیست نه دنیا نه دین و نی عقبی است
هزار فتنهٔ بی دینیت بسر باشد   که در میانهٔ اشعار تو بسی پیداست
درون دلت لانهٔ ز شیطانست   که از وساوس شیطان تورا چنین غوغاست
بس است ورز و وبال و گناهت از دیوان   تو خاک گشتی و اما گناه تو زقفاست

هزار دشمن صوفی بخانقه داری
چه باک بر فقیا گر عداوتش پیداست

۱۹- حافظ

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست   مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد   فتح آن در نظر رحمت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی   سببش بندگی حضرت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کو را   صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

۱۹- حافظ شکن

صحنهٔ میکده‌ها خلوت درویشانست   مایهٔ یوزه گری حشمت درویشانست
حقهٔ خدعه طلسمی است عجیب   فتح آن در ید پرحیلت درویشانست
قعر دوزخ که همه پر شده از استعمار   منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه دل میشود از صحبت آن تار و سیاه   زیبقی است که در صحبت درویشانست
آنچه نزدش بنهد تاج تکبر شیطان   لافهانی است که در سیرت درویشانست

مجری باطل و هم لمعهٔ استعمار | ملک کفر هم از خدمت درویش نیست
هر زیادتی که یافت شود اندر دین | همه از حیلت و از بدعت درویش نیست
ذلتی را که نه غم باشد و نی ننگ و زوال | آن گدائیست که در فطرت درویش نیست
خسروانیکه بهم صاحب زورند و ستم | سبب لشکر و جمعیت درویش نیست
آنچه شاهان بجفا مطلبند از زر و سیم | خواسته هائی است که در حسرت درویش نیست
گر نبی گفته که فقر و فخری | فخر خود گفته نه بر هیئت درویش نیست (۱)
تنبلی سستی و بیدردی و ننگ | این صفاتی است که در حالت درویش نیست
از افق تا افق لشکر جهل است ولی | هر چه جهل است همه حکمت درویش نیست
ای توانگر بفروش آنچه تو خواهی بخرت | بهر تو چاکری و منت درویش نیست
گنج قارون که فرو رفت هنوز از پی آن | همه جا محض همه شرکت درویش نیست
حافظا ذلت و موت ابدی میخواهی | منبعش خانقه و نکبت درویش نیست
بین که حافظ چه تملق کند از آصف عهد | برقعی لاف تملق عادت درویش نیست

چه روایات و چه آیات ز حق و ز رسول
همه در پستی در ذلت درویش نیست (۲)

۲ــ حافظ

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

(۱) قال ص الفقر فخری و لم یقل فخر امتی (۲) مانند حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا و الفقر سواد الوجه

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

۲۰— حافظشکن

شاعرا دم مزن از باده مخوان خود در است — که ز عقل و خرد است آنچه که بر دست که است
هیچکس طاعت و پیمان و صلاح از چه توئی — می‌نخواهد که شدی صوفی و هم باده پرست
تو به پیمانه کشی از ره دل شهره شدی — همه از فطرت پست است نه از روز الست
فطرت پست تو نیز از عمل و کسب تو شد — بنود ذاتیت ای شاعر و الصوفی پست
تو بماندم که وضو ساختی از کوزهٔ خمر — چار تکبیر زدی یکسره بر هر چه حق است
هر که شد شیعه زند پنج بتکبیر نه چار — حافظ اقرار نموده که منم سنی پست
حافظا عشق تو سری نبود معلوم است — که تو ئی عاشق شاهی که ورا سیم و زر است
تا کی از نرگس مستانهٔ شه میلافی — ناامیدت نکند شه بروانش عرچست
هر کس از عشق شهان بخویش سلیمان خواند — آخر از وصل شهانش نیست بجز باد بدست

بر تقی شاعر صوفی بکند رسوا خویش
همچو حافظ که بدیوان وی اقرار و لیست

۲۱— حافظ

سر ارادت ما و آستان حضرت اوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خود روست

۲۱– حافظ‌شکن

سر ارادت صوفی بمرشد ای دوست — که هرچه بر سرش آید ز کفر آن بدخوست
بمرشدش پیر د سر چنین کند باور — که هرچه بر سر او مرود ارادت اوست
نثار مقدم او ساز عقل و ایمان را — فدای او بنماید هر آنچه را نیکوست
بگوید او چه رخ پیر در دلم گیرم — مراد خویش بیابم که قبله ام آنسوست
بکوب عرخود رو فرار کن ز آتش — که داغدار ازل بنت حنظل خود روست

هر آنکه غافل مست است برقص همه حال
ز وهم خویش بماره چو حافظ پرگوی

۲۳– حافظ

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آینه دار طلعت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان — همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

۲۲– حافظ‌شکن

هر که گفتا که عاشقم ای دوست — تو ببین بر که آن محبت اوست
قبلهٔ صوفیان بود مرشد — دل صوفی پر از ارادت اوست
چون خدا را نباشدی طلعت — طلعت صوفیان نه طلعت اوست
شده صوفی گدای مرشد و پیر — فکر هر کس بقدر همت اوست

نه تو تنها در آن حرم محرم — هرچه دیدست جای خلوت اوست
نه تو آلوده ای فقط از تیر — همه عالم گواه نکبت اوست
شاهد گر به جز دلش کس نیست — پیر را مدح چون تو حجت اوست
هرچه داری ز لهو و لغو و طرب — همه از پیروی ملت اوست
هرکه گمراه شد ز مذهب حق — اثر لاف و بوی صحبت اوست
هرچه خواهی بلاف در دنیا — هرکسی چند روزه نوبت اوست
کن رها عشق و دین طلب ابدال — هرچه باشد زمین حرمت اوست

برقعی فقر و جهل آرد کفر
دوری از فقر هم سعادت اوست

۲۳ — حافظ

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خندان با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۲۳ — حافظشکن

دل بجویید که دل جمله عالم با اوست   حفظ هر چیز بهرجا و بهر دم با اوست
کن رها لاف و گزاف و ملق شاه و وزیر   در جهان حاجت از آن خواه که مرهم با اوست
حافظا رزق خدا جو که دهد بی منت   همت ماء دم عیسی مریم با اوست
کن رها مدح و ملق روی صنعت و کار   نه سلیمان نبی نیست که خاتم با اوست
خال مشکین سلیمان نبی رهزن نیست   هرچه ز ابلیس بود رهزن آدم با اوست
هر کسی را نبود چون دم عیسی نفسی   آن مقامی است خدا داده که این دم با اوست
همت تست فقط در پی هر شاه و وزیر   چکنی با دل مجروح که درهم با اوست
شاعر از معتقد است که زر بخشد شاه   چونکه شه زر دهدش روح مکرم با اوست

مرقع پستی شاعر نگر و عارف را
شیوه اش مدح ستمگر ملق هم با اوست

۲۴ — حافظ

دارم امید عاطفتی از جناب دوست   کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او   گر چه پریوش است و لیکن فرشته خوست
چندان گریستم که هر کس که برگذشت   در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت   از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۲۴ — حافظشکن

حافظا امید عاطفتش با کدام روست   دوست پریوشی که او از فرشته خوست

گر از غرور حوت بحق آن حماقت است / زیرا خدانه وش بود و نی فرشته خوست
چندان گریست شاعر و اشکش چو جوی شد / هرکس شنید کذب ورا گفت این چه جوست
از جرئت است و حمق که یک بندهٔ ضعیف / گوید بخالقش که مرا گشته ای تو دوست
دارم عجب ز صوفی و پیرش که از گزاف / پیرش بچشم صوفی و چشمش نشست و شوست
حافظ نموده خویش پریشان ز زلف یار / نی صنعت نگار پریشانیش نکوست

ای برقعی ز کار پریشانیت رود
باقادری بساز که دلها بدست اوست

۲۵ـ حافظ

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست
شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

۲۵ـ حافظ شکن

گر شب قدر تو با پیری نشستن آنشب است / قطعاً این سوء عقیدت از همان بد مشربست
لاف کمتر زن که مه آئینه دار روی اوست / مه خسوفش از تو و اشکال این بد مذهب است
خاک نعل مرکب شه فرقت ای بیهوده گو / وهن دین و قدح علویات لی جای لب است
تو نخواهی کرد ترک لعل یار و جام می / دور باد از رحمت حق هر که اینش مذهب است
زاهدان بر اهل مذهب نهی از منکر کنند / طعنهٔ زاهد نه بر هر کافر و لامذهب است

هر که بشنیدی چرندیات شاعر را بگفت　　جان من زین لاطائلات افتاده در تاب و تب است

برتو زین لاف و باف شاعران دیگر بخوان

گرچه سجع پوچی از آن ذکر یارب یارب است

۲۶ــ حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت　　آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد　　خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

۲۶ــ حافظ‌شکن

مگر ای شاعر صوفی ز تو جانانه بسوخت　　قطع شد لطف شه و نعمت شاهانه بسوخت

گر بدت خرقهٔ زهد آب خرابات ببرد　　ور بدت خانهٔ عقل آتش میخانه نسوخت

خرقهٔ زهد ریا بود که برد آب طمع　　عقلت از راه هوا آتش بیگانه بسوخت

گر گرفتار نمودست تو را پیر مغان　　دین و ایمان تو را یکسره جانانه بسوخت

ز حق اعراض بدت مورد خذلان گشتی　　شاعرا هوش تو را آن می میخانه بسوخت

چه از زلف و خط و خال بتان میگوئی　　جانت از هجر بت و آتش بتخانه بسوخت

حافظا مجلس شه این همه افسانه بگو　　ذکری از صنعت و دین کز غمش خانه بسوخت

برتو هم باف فسانه و داد یام مده

همچو حافظ که شبش شمع به افسانه بسوخت

۲۷ــ حافظ

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاین طغرا نشان حسبة لله نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

۲۷ – حافظ‌شکن

باطن عارف پر از کبر است و خود آگاه نیست
هرچه می‌بافد بجز مدح وزیر و شاه نیست

شاعر زاهد کسی باشد که بند جاه نیست
از تملق‌های شاعر در دلش اکراه نیست

زاهد حق‌بین بود آگاه از حال شما
در حق تو آنچه گوید بر قدت کوتاه نیست

در طریقت هرچه گر بر سالک آید خیر اوست
آنکه از روی تملق بهر صاحب جاه نیست

ماندیم اندرین دیوان بجز مدح و ملق
یا که سالک نیست یا از خیر خود آگاه نیست

گرکه گمراهی نباشد در صراط مستقیم
رهبر اهل طریقت پس چرا دین‌خواه نیست

حافظ از بدطبع گوید بد قرار دار شاه
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

شکوه او از صاحب دیوان کند کاندر حساب
ناحسابی کرده او با شاعران همراه نیست

شاعری که وهم و پندار است شعرش گفته است
بندهٔ پیرم که وهمش دائم و گه گاه نیست

شاعر پیر خرابات تو کفرش دائم است
غیر کفر و خدعه‌ها اندر بساطش آه نیست

کس نمیخواهد ترا جز بهر تو بهر ملق   زانکه جز ذل و تملق اندر آن درگاه نیست
خود برو بر کبر و ناز اهل دولت کن نیاز   وز تملق گو دورویی را در اینجا راه نیست
نسبت پستی و ناسازی بخود ده از ملق   گر به تشریف تو بالای کسی کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار میخواران بود   اهل ایمان را بگو بی میفروشان راه نیست

شاعرا راهت ندادندی که بنشینی بصدر
از تحسر گو که عاشق بند مال و جاه نیست

۳۸ — حافظ

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح   زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

۳۸ — حافظ شکن

شاعر ز پیک دوست نگوید ما از کلام حق   یاری ندیده‌ایم بجز لطف عام حق
کحل الجواهرش شده خاک قدوم خلق   منت خدای را که نگفت از مقام حق
شاعر که دل بداده و بهر کس گرفته سیم   خواب کنار دوست بگفت آن علام حق
بر ما رسیده پیک نبی از مقام حق   آورده حرز جان و خرد از کلام حق
خوش میدهد نشان مرا هست ز لطف او   خوش میکند حکایت من و سلام حق
دل داده تا پیام و کلامش بجان خرم   در خجلتم جواب چه گویم پیام حق
شکر خدا که داشت ز رحمت موفقم   بینم همی بدیده بهر سوره نام حق

شاعر که دید بخت خود از رهگذار خلق
جو برتقی تو نیکی بخت از مرام حق

۲۹— حافظ

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۲۹— حافظ‌شکن

شاعر که بافکار خود از راه خطا رفت — اندر عقب نفس و دگر عشق و هوا رفت
از ترک پریچهره بود مقصد او شاه — از راه خطا آمد و بر راه خطا رفت
هر دل که در آن آرزوی وصل شهان شد — الحق که ز حق غافل و از یاد خدا رفت
عمریکه پی وصل کسان گشت دعاگو — پس ز کرده دعای تو کی از بهر وفا رفت
خاکت بسر از قبلهٔ اسلام کشی دست — شه قبلهٔ تو پیر و بت قبله‌نما رفت
عمریست که سعیت همه بی صدق و صفا رفت — در سعی چه کوشی تو چه از قلب صفا رفت
از دوری دین هیچ ترا ننگ نگزیدی — وز دوری ز رجان تو از غم بفنا رفت
هر شاعر غافل که بیاید ز ره پیر — دائم گنه و وزر و وبالش ز قفا رفت

هان بر قفا سهر خدا دفع اباطیل
زان پیش که گوینده سوی دار بقا رفت

۳۰ حافظ

سنم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه   رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

۳۰ - حافظ شکن

منم که لطف خداوند تکیه گاه من است   دعا و ذکر خدا ورد صبحگاه من است

توئی که گوشهٔ میخانه خانقاه تو شد   مگو که مسجد و یا کعبه قبله گاه من است

بگوش هر صوفی که پیرهای مغان   مزورند و ریاکار حق گواه من است

مزن تو چنگ و رباب و سرود گر پی پیر   که شکر را نبود توبه حق الاله من است

ز پادشاه اگر فارغی چرا گوئی   رمیدن نیز در دولت نه رسم و راه من است

اگر که پیر مغان شیخ راه تو باشد   مگر که راه خدا و رسول راه من است

غرض که مسجد و میخانه ضد یکدگرند   مگو ز مسجد و گو میکده پناه من است

گناه و فسق بود اختیار تو ای حافظ   اگر که جبر ادب شد ادب گناه من است

مده تو برقع نسبت گنه بخدای

که کفر باشد اگر گفته دل بخواه من است

۳۱ - حافظ

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است   بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن   که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۳۱ - حافظ شکن

بهوش باش که عصیان حق بخم انگیز است   مخور فریب ابرارا که فتنه آمیز است

ز صوفیان و حریفان مست پرهیزی کن   بعقل باش که نفس بد تو خونریز است
ز محتسب مهراس و ز نفس خویش بترس   که دشمن ورع و زهد و خیر و پرهیز است
بشعر لاف گرفتی عراق و پارس ولی   بهای شعر تو نی ساقه‌ای ز تر تیز است
چه باک باطل اگر صفحهٔ زمین گیرد   نه فضل هر چه پسند عراق و تبریز است

ز خود مباف ترا ای برقعی که اندر حشر
جزای نشر خرافات آتش تیز است

۳۲ـ حافظ

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت   واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست   گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن   شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر   ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

۳۲ـ حافظشکن

شاعری بی بند و باری دفتری ز اشعار داشت   واندر آن ذکر ز شاه و پیر و سالار داشت
خوب دقت کردم و دیدم همه دیوانگی است   جمله در عشق و هوای نفس و ننگ و عار داشت
کرده دعوت پیر دیرا سوی بدنامی عشق   واندر آن دعوت مکرر نامی از زنار داشت
گفتمش عشقت اگر حق بود بدنامی نداشت   راه حق جز نیکنامی ای پسر کی بار داشت
ترک بدنامی کن و از شیخ صنعان ره مگیر   گر بدش ایمان چه ره در خانهٔ خمار داشت
رو بخوان تاریخ را و شیخ صنعان را نگر   گشته ترسا چون ز ترسا دختری او یار داشت

دزد از اسلام بود بر خرقه تا مرشد شود | تا رواج زشت و بدنامی دهد اصرار داشت
شد مسلمان تا توان اضلال درویشان کند | همچو پیر و مرشدان صد خدعه در رفتار داشت
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار نیست | آن قلندر ذکر شیطان را در آن اطوار داشت
باز شاعر کرده اظهار طمع در ضمن شعر | رفته زیر قصر شاهان گریهٔ اظهار داشت
گر نبودی از طمع کی چشم حافظ می‌فتاد | بر قصورش تجری تحتها الانهار داشت

برقعی بردار از ره دام پیران دغا
گرچه هر پیری هزاران ناله‌های زار داشت

۳۳ـ حافظ

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
از آستان پیر مغان سر کشم چرا | دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
شیراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

۳۳ـ حافظ‌شکن

ای شاعر وقیح مگو این چه دفتر است | اشعار روی نفس و هوا اخذ بهر است
گویا ز شهر لوط تو مذهب گرفته‌ای | تا کی نظر به نازنین پسران این چه منکر است
بی‌درد بی‌غمی ز می و باده سفله‌گو | دانسته شد چه شور و چه شرّیت در این سر است
خوشتر ز آستان پیر مغان نیست بهر تو | بی بند و باری تو در آن در مضمر است

در آستان پیر، ملق میخزند و بس … آری خضوع کن که گشایش از آندر است
چشم طمع بدون ملق از کسی مدار … باز از خود فروشی از آن سوی دیگر است
یکدام بهر صید بود نزد شاعران … آنهم بنام عشق چه شهد و چه شکر است
حافظ نمک شناس نه ای زانکه گفته ای … آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
فرقست ز آب خضر که آمد به حیات … تا آب فارس کاین چه تونی سفله پرور است
گر آب خضر در ظلمات است جای آن … آب تو از جحیم جهنم مقطر است
مگذاشتی بفقر و قناعت تو آبرو … گفتم به شاه گفت ولش کن که او خر است
او آبروی فقر ببردی بشعر لاف … بادی نکنده روزیش از ما مقرر است
این بادها که در سر او هست از شه است … بی پادشه کی اینهمه اش باد در سر است

دائم مدیح خود بر ما هدیه آورد
از خوان بذل ماست که لافش مکرر است

۳۴- حافظ

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت … جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
گر بایدم شدن بسوی هاروت بابلی … صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

۳۴- حافظشکن

شاعر بیا که باز بشیطان سپارمت … با تو برادر است و برابر گذارمت
تا سرنگون تو را نکنم در میان نار … باور مکن که دست ز سر بدارمت
تا کی کنی تو ناله و آه از فراق یار … گوئی که ساحری بکنم تا بیارمت

یاران تو را ز کار و عمل چون رکرده اند — ای پیرو هوا بهوس می گمارست
خود گفته ای فرشته نداند که عشق چیست — از صاحبان عقل دگر چون شمارست
تا کی فرشته عاشق و ساحر همی کنی — تا کی تو من دین و دیانت گذارست
خود ساحری چه حاجت هاروت با بلی — در سحر صوفیا من از او پیش دارست
هاروت بُد فرشته اگر پیش او روی — گر شد باآن رجیم دعا می سپارست

۳۵ — حافظ

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

۳۵ — حافظ‌شکن

ای شاعر ما صرف شده ایام شبابت — از وزر و وبال است پر اوراق کتابت
تا کی بحریم دگران چشم بدوزی — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
معشوقهٔ تو چون تو بود زانکه نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
چون برده ز تو چشم خمارش دل مست — پیداست ازین شیوه که گردست خرابت
حافظ چه غلامی که خودت را بفروشی — پروانه و آبی مده بر خواجه جوابت
هان بر تقیا این شعرا جمله خرابند
بیدار نما ملت با رای صوابت

۳۶ — حافظ

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
هزار عقل و خرد داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

۳۶ — حافظ‌شکن

تو عرض کار و هنر کن مگو ز بی ادبی است — که اینه و فخر شود بر عجم و یا عربی است
ز بسکه اهل هوا گشته پیرو پیران — خرد ضعیف و کنار است این نه بوالعجبی است
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — ز چرخ بلکه هوا و هوس در آن سببی است
اگر که عقل و خرد در دلی ترا بودی — همیشه‌ی تو مستی و آنچه بی ادبی است
هر آنکه اهل ریا شد مدامش استظهار — بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

هر آنکه گاه شود مست و گه سحرخیز است
بگو باهل خرد برحقی که او حلبی است

۳۷ — حافظ

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست
بر آستانه‌ی میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر دید — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

۳۷ـ حافظ‌شکن

بگوی سکه بر آن کسی که ره دانست — ره هوا و هوس را چه یک چه ده دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — هواپرست شد و راه خانقه دانست
کسیکه رند شد و خدعه کار و با تزویر — کلاه حمق بسر بهترین کله دانست
هر آنکه دم نزد از ساغر و می و ساقی — بوهم خویش جهان را چه نقش ره دانست
هر آنکه اهل ریا گشت گریه چون شاعر — ز جور کوکب ناهید و مهر و مه دانست
ورای طاعت دیوانگان زوی مطلب — که شیخ مذهب او عاقلی گنه دانست
برون ز دین و خرد است شیوه صوفی — که عقل صوفی بیچاره را تبه دانست
عجب که شاعر ما دل بعقل و دین نسپرد — چرا که شیوه آن پیر دل سیه دانست
بآنکه اهل دغل ترک می نما شاعر — ز حق بترس مگو شحنه با که شه دانست
بلندمرتبه شد شاه نزد آن شاعر — از آنکه سیم و زرش داد و از سپه دانست

بگو بملت غافل که بر حقی بشگفت
مرید پیر نه خم نه ره ز چه دانست

۳۸ـ حافظ

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
بیا و باده که رنگین کنیم جامه زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

۳۸ـ حافظ‌شکن

بیا که نوبت عقل و زمان اشیاریست | مگو ز عشق گرت با خرد سر و کاریست
مگر که عاشق حقم که تو نه‌ای لائق | که لاف دوستی حق ز حمق و مکاریست
تو لاف بندگی حق کجا توانی زد | مطیع حق شدن و بندگی بدشواریست
مقام خاک کجا شأن ذوالجلال کجا | که شأن بنده نمودن تضرع و زاریست
نه هر که گفت منم حق ز صادقست ادل | که مست جام غرور است او نه هشیاریست
مگو بحافظ عاشق که کم کند همه | کی مراتب خواب تو به ز بیداریست

بیا به قبر عشاق برقص بنگر
که دم ز عشق زند هر که از هنر عاریست

۳۹ـ حافظ

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابیم | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۳۹ـ حافظ‌شکن

مگو بجز در پیرم دگر پناهی نیست | که در شریعت ما مثل این گناهی نیست
مگر حواله شاهان تورا فراموش است | چگونه شاعر ما را بکس نگاهی نیست
برو که پیر مغان و مرید در نارند | سزای لاف زنی غیر روسیاهی نیست

تو دم ز شرع زنی این گنه تو را کافی است
که در شریعت ما جز خدا پناهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابی
برای فسق جز آنجا چراگاهی نیست

شریعت تو چه رخصت دهد بجز آزار
برای فاسق از این به طریق و راهی نیست

سزای آنکه نباشد خدای را بنده
ملامت است در آنجا که دادخواهی نیست

هر آنکه شاعر و بیکار و لاف زن باشد
چو او بدار فنا هیچ دل تباهی نیست

۴۰ — حافظ

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

۴۰ — حافظ شکن

روز و شب چرخ و فلک با بشر این پند بگفت
هر که در عالم هستی چو گل باغ شکفت

عاقبت فصل خزان آید و میباید رفت
هر چه داری تو بجا روب قضا باید رفت

این بشر از سخن راست برنجید و بگفت
هیچ حافظ سخن تلخ چنین راست نگفت

آری آری سخن حق بجهان تلخ بود
ای بسا در که بنوک مژه میباید رفت

شعر از شاعر صوفی عوض پند بگفت
نبود درست که خاک در میخانه نرفت

آن محبت که ز میخانه بود باید سوخت
گرد آن گشته برخ باید رفت

همچو موسی که بگوساله و گوساله پرست
بزد آتش که محبت نتوان آنرا گفت

سخن عشق نه آنست بدیوان آری
شاعرا زیر لحاف بکن این گفت و شنفت

۴۱ــ حافظ

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست　　وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود　　آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست　　شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

۴۱ــ حافظشکن

صحن بستان ذوق بخش و صحبت ازایان خوشست　　وقت گل یادی ز خالق با خردمندان خوشست
از سخن هر دم مشام جان ما حظی برد　　آری آری طیب انفاس خداجویان خوشست
تا شدم اندر جوانی آهنگ پیری ساز کرد　　ناله کن ای نوجوان بانگ گران جانان خوشست
با سحرخیزان نشسته که اندر راه حق　　نزد رحمن نالهٔ شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم دوستی اش عیان　　دوستی با اهل تقوی پاک دینداران خوشست
از زبان مرد حالی شنیدم این سخن　　کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
شاعرا ترک جهان گفتن بود ترک ملق　　ترک پیران مغ و ترک جهانداران خوشست
من عجب دارم ز حافظ کرده عادت بر ملق
بر تهی حقگو که صوت و لحن چنگیان خوشست

۴۲ــ حافظ

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست　　گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
آنکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی　　ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان　　هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

۴۲ — حافظ‌شکن

صوفی از پرتو می کفر نهانی دانست
پیر هم خدعه و تزویر جهانی دانست

قدر اسلام فقط عالم دین داند و بس
شاعر مست کجا سود و زیانی دانست

او فقط جام می و باده و جم میداند
او بجز عشق خیالی همه فانی دانست

انکه از دفتر اشعار حقائق طلبی
حتما آنرا تو بتحقیق نخواهی دانست

بلی از شعر میاموز مگر عشق و هوا
بجز اینها تو ز دیوان چه توانی دانست

می میاور که ببازی تو همه عقل و خرد
بین بعقل و خرد است آنچه فلانی دانست

گفت حافظ اثر سیم و زر شاه و وزیر
طبع انگیخته ز اسرار معانی دانست

برهی بنگر و اقرار خود شاعر بین
اثر سیم و زر آصف ثانی دانست

۴۳ — حافظ

کنونکه بر کف گل جام بادهٔ صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار وراه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

۴۳ — حافظ‌شکن

کنونکه شاعر خل مست بادهٔ صرف است
بصد هزار بیان تهمتش در اوصاف است

بکسب علم و هنر کوش و مشنو از صوفی
که گفت شاعر بافنده گفت اجلاف است

فقیه مدرسه دی مست گشت و نازخود گفت | که حکم حکم خدا بود و همین لطافت
فقیه مدرسه کی مست همچو شاعر بود | بحکم شاعر رند می به زوال اوقافست
حرام مه زحرامی نگفت جز جاهل | بلی نتیجهٔ اشعار این چنین لافست
مکن تمسخر دین و قیاس می به وقف | حرام به نبود بهتری آن بافست
بود حرام بد و بدتر و در آن به نیست | ببین که شاعر نادان نه اهل انصافست
کند لطعن و تمسخر حرام را تجویز | که می حرام ولی به زوال اوقافست
اگر قیاس به و بهتری روا باشد | دگر حرام نه از قیاس اجحافست
ز درد صاف بود نهی از خدا و رسول | تو کافری که چه درد تو زقاف تا قافست
مبر ز خلق فقیها بقول شاعر مست | رسول حق بسیاست ضد اش و صافست
بلی چو شاعران همه کافران چنین گویند | جدا سیاست است ز دین حکم جاهل ارنافست
رواج کفر و خرافات شد از این اشعار | مگو که مدح نصاری ز شاعران صافست

خموش برقعیا نکته های کفرش بین
که خلق بیخبرند و خدای صرافست

حافظ

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست | سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست | چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست | همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا عار ز ننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چه ما نیست در این شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

۴۴ — حافظ شکن

صوفی که ورا باده و می در کف و جام است   ابلیس ورا چاکر و هر دیو غلام است
گوشش همه بر قول نی و نغمه و چنگ است   او را نه خبر از حق و نی قول امام است
در مذهب او باده حلال است چو کافر   با پیر مغان مرشد او کفر تمام است
نی مسجد و نی عالم و نی دین و نه صنعت   همواره ورا کنج خرابات مقام است
ز ننگ مگو صوفی با ننگ تعهد   وز نام مگو شاعر ما عار ز نام است
میخواره و سرگشته و رند است و نظرباز   بر کفر امام است و خود از حزب لئام است
هر کفر و عیوبی و خرافات در او جمع   معجون همه در کف او جمله بجام است
حافظ چه کنی فخر باینگونه خرافات   با می منشین خدعه مکن باده حرام است

نان بر فقها این سخنان گرچه بود زشت
لیکن شعرا را بزبان ورد مدام است

۴۵ — حافظ

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست   باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
پنجروزی که درین مرحله مهلت داری   خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش   که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار   ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

۴۵ — حافظ شکن

حاصل کارگه کون و مکان بسیار است   سببی جوی که اسباب جهان بسیار است
پنجروزی که درین مرحله ای کوشش کن   خوش بیاسای زمانی که زمان بسیار است

سعی کن تا بدهندت ارم و جنت و حور
که جزای عمل نیک کسان بسیار است

هر که گر حکم شمرد جنت حق بیدین است
سیبا کوثر و طوبی کم آن بسیار است

طعن و تحقیر مکن جنت و طوبی تو ز کفر
یک نسیمش بشاخ رضوان بسیار است

دولت آنکه از مزد بود بی منت
گر بود مزد عمل باغ جنان بسیار است

شاعرا ایمن مشو از رهزن و نیکو بنگر
که ره از مسجد تا دیر مغان بسیار است

حافظا جام نداند که ز ایمان تا کفر
بس بود فرق که زان سود و زیان بسیار است

برقص تنبلی و سستی و اهمال بنه
چه ترا حاجت تقریر و بیان بسیار است

۴۶ — حافظ

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

۴۶ — حافظ شکن

کس نیست که بدنام از آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست کز آن دام جفا نیست

هر کس که بدام خط زلف است بتان را
حقا ز خدا رو و از شرم و حیا نیست

گر عیب و مرض نیست ز چه لطف الهی
در روی بتان نیست مگر ارض و سما نیست

گر پیر مغان رهزن تو شد چه تفاوت
مقصود تو جز مقصد شیطان و دغا نیست

گر هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
پس بغض تو بر زاهد حقا که بجا نیست

این نکته و صد نکته دیگر بخلافش
از شاعر مکار بجز مکر و ریا نیست

گه عاشق و گه رند و گهی مست و نظرباز   هر رنگ در او هست فقط رنگ خدائی نیست

چون بندگی صوفی ما بر رخ پیر است
او را خبر از معرفت و دین خدا نیست

۴۷ — حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل   تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس   پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست   همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها   مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت بهبشت

۴۷ — حافظ شکن

عیب رندان بنما زاهد پاکیزه سرشت   ورنه وزر دگران بر تو توانند نوشت
عیب هر فسق بگو ورنه قیامت مسئول   که چرا نهی نکردی تو از آن دیو سرشت
دفع بدعت بنما عالم فرخنده سیر   تا نیارند بدین بدعت هر دیر و کنشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو تفرقه است   اف بر آنکس که چنین جملهٔ بیهوده برشت
مؤمنان جمله برادر همه عضو یک تن   بدی عضو کند جملهٔ اعضا را زشت
گر یکی کشتی ما را بنماید سوراخ   همه را غرق کند آنچه که خوبست که زشت
نهی کن منکر دین را علف هرزه بزن   که بود هرزه فساد همه زرع و همه کشت
شاعرا هر که زند طعن بنهی منکر   او بود منکر اسلام نه از اهل بهشت

عجب از صوفی ما رشتی خود خواست که گفت　　عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

بر قبر لطمهٔ شعر شعرا بر اسلام

بیشتر از همه چیز است سرشار غرور و خشت

۴۷ – ایضاً حافظ شکن

منع منکر بود از زاهد پاکیزه سرشت　　که خدا اهروی این قصه به دستور نوشت

غلط است اینکه تو گوئی تو برو خود را باش　　که گناه دگران را ز تو خواهند نوشت

این بود مکر و به فاسق ره مکر آموزی　　غیر آن است که هر کس درود آنچه که کشت

ناامید مکنه آن حق که ترا نهی نمود　　حق که دانست پس پرده که خوب است و که زشت

مگر امثال تو بس پردهٔ تقوی بدرند　　همچو شیطان که بهشت ابد از دست بهشت

رفت آدم ز جهان لیک پدر رفت تورا　　پدرت هست همان دیو که مانند تو کشت

نه بهشت ابد آن بود نه بی تقوائی　　قلم صنع برادر چند صباح این بنوشت

ز خطا بود نه از رندی و عصیان خدا　　اف بر آنکس که بر آن پاک چنین زشت نوشت

تو نفهمیده هنوز اینکه چه چیز است بهشت　　که از آن بگذری بر خاطر پید و لب کشت

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست　　لیک گه یار خدا هست و گه اهریمن زشت

همه جا خانهٔ عشق است ولی عشق خدا　　خانه اش مسجد و عشق دگران کنج کنشت

سر تسلیم تو و خشت در میکده ها　　ما و تسلیم خدا میکده ها است بهشت

حافظ آن جام که آری بکف روز اجل

ز خرابات به دوزخ بردت نی به بهشت

۴۸ – حافظ

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست　　ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار　　کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۴۸ — حافظ شکن

خوشتر ز علم و هم عمل و اعتبار چیست | چیز دگر کجا به از این یادگار چیست
آنوقت خوش بود که شود صرف کسب و علم | ضایع مکن تو عمر که انجام کار چیست
زیرا که غصه‌ای نبود در جهان مجو | جز غافلی که گفت غم روزگار چیست
کافر بگفت زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هرگز نکرده قدرت بیچون حق قبول | آن کس که گفت جنت عدن و نار چیست
مستور و مست و فاسق و مؤمن یکی نینه | لا تستوون بخوان و مگو اختیار چیست
خواسته خدا که سیر بشر با خودش بود | جبری مشو که خواستهٔ کردگار چیست
هر کس باختیار خویش خورد آنچه را خورد | حافظ پیاله خواه و مگو بهر که عار چیست
گر برقعی ز خویش کند سلب اختیار
جبری بود نه شیعه دگر انتظار چیست

۴۹ — حافظ

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بهیچ روی نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

۴۹ـ حافظ شکن

درین زمانه رفیقی که خالی از دغل است — کتاب خالق سبحان حدیث بی‌خلل است
مشو هواپرست و خطاگر که عاقبت ننگ است — رضای حق بطلب چونکه عمر بی‌بدل است
سعادت تو ز علم و عمل بود جانا — نه سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بچشم عقل و خرد شاعران نظر نکنند — که عشق مانع عقل است و موجب امل است
دلت امید فراوان بوصل دیوان داشت — مراد تو همه پیران و رهزنان دل است
کجا ز بی‌عملی در جهان ملولی تو — که حظ و بهره‌ات از علم خدعه و جدل است
ترا که بی‌عملی ناورد ملالت و رنج — که نی بعلم ترا اعتقاد و نی عمل است
ملالت علما بیشتر ازاین باشد — که رهبران گروهی گروه پرحیل است
بقول خویش همیشه تو مست و مدهوشی — نه مستیت ز ازل بل ز باده و غزل است

بهوش باش تو ای برقعی بدانش کوش
سعادت ابدی از عمل نه از ازل است

۵۰ـ حافظ

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود ببهشت

۵۰ — حافظشکن

کنونکه داده خداوند وعده‌ای بهشت — غلط بود که گزینی جهان تیرهٔ زشت
حیات باغ و نباتات و گل بفصل بهار — نشانه‌ای ز معاد و حکایتی ز بهشت
چو تاجران خردمند بهره میگیرد — هرآنکه نقد بداد و خرید نسیه بهشت
ز جاهلیست چو حافظ اگر کسی گوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
نسیم کشت که باشد تو را نسیم بهشت — چسان جزاف نگوئی چه مسجد و چه کنشت
دگر چگونه کنم عیب و زشت ار گوئی — من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت
بهشت با لب کشتزار یکی بود حقا — نه عاقل است چنین نقد را بنسیه گذشت
عجب که باز طمع داری همچو زاده سعد — روی بهشت پس از ری سر بپاره خشت

جنازهٔ تو نباید کسی کند تشییع
مگر کسیکه بود چون تو زشت و تیره سرشت

۵۱ — حافظ

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

۵۱ - حافظشکن

یارب بدر خانهٔ ات آریم اقامت — از خدعه و تزویر و دگر حمق و لئامت
این عارف و این صوفی و این شاعر پرلاف — بردند همه غیرت و مردانگی و فکر و سلامت
از بسکه بدیوان و باشعار بگفتند — از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ای آنکه باشعار خودت دم زنی از عشق — ما از تو ندیدیم بجز شعر و ملامت
از شش جهت ابلیس ره حق بروت بست — از زیر و زبر و راست و چپ و خلف و امامت
دیگر چه توقع رود از رشد تو حافظ — مسدود شده ره بتو تا روز قیامت

کوته نکند برقعی این بحث و نظم
تا هست ز دیوان و ز اشعار غزلیات

٥٢- حافظ

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس — گوئی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

٥٢- حافظ‌شکن

عشقش شاه باشد این شاعر ولایت — گر نکته‌دان عشقی گفته است از برایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردی — یا رب مباد شاعر مشمول هر عنایت
رندان باطمع را سیم و زری ندادند — گویا که بود رندی دارای صد جنایت
هر مرشدی ز رندی بر مرشدان ولی شد — هر رند سینه‌چاکی سودش بود ولایت
تزویر و هم ریا بین خوش بین بشنو که گوید — قرآن ز بر بخوانم آن رهبر غوایت
حال تو حال طبعم است ار که راستگوئی — قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
خوانی ز بر چه سودت با اینهمه جحودت — با چارده که سهل است بر خوان بصد روایت
کوران شهر ما نیز قرآن ز بر بخوانند — فضلی ترا نباشد ای خالی از هدایت
لاف و گزاف کم گو حافظ از این حکایت — این عشق کی ز قرآن پیدا شد از برایت
صوفی که حظ و حالی بیگانه از حقیقت — دم از روایتی زد با طعن بی‌نهایت

پندارهای ایشان ضد است با حقائق
ای برقعی مخور گول تحقیق کن حکایت

٥٣- حافظ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم بدین و آن انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا ببندگی خواجه جهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

۵۳ حافظ‌شکن

ندای عشق که شاعر درین جهان انداخت — برای شاه و زر و سیم در میان انداخت
چنانکه گفت بکام شود جهان که زمان — مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت
نه انحصار به شد آتش عشق او بلکه — چو شل حافظ نادان با مردان انداخت
بگفت من ز ورع می ندیدمی از پیش — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
دو صد هزار بود لعن بر چنین عشقی — که یاوه‌گوی زبان کار بر زبان انداخت
همین زبان بودش بس نگفت از صنعت — فقط ز مستی و اوهام شاعران انداخت
بگو بحافظ خبری خرابی غزلت — نه قسمت ازلت در می مغان انداخت
کسی چو برقی آگه نشد زبان ترا
شکسته وهم ترا او بخاکدان انداخت

۵۴ — حافظ

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و زان خواجه هیچ طرف نبست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنت میبرند دست بدست

۵۴ — حافظ‌شکن

ببین که شاعر ما مست گشت و باده‌پرست — صلای وهم زد ای جاهلان ز مرشد پست

درین غزل شده عاشق بآصفی را (?) که هرچه سیم و زرش است در بساط وی است (?)

برای آنکه برحم آورد دلش را گفت که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و جاه و جلال همه بباد رود گر که خواجه طرف نبست

زبان مدح و ملق را تو حافظ صوفی بشرق و غرب بسا لنده‌ی خود دست ببست (?)

مباف بر قبا همچو شاعر صوفی
ببین که رندی و چالاکیش بخاک نشست

۵۵- حافظ

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر که ندادند بما تحفه جز این روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت و اگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

۵۵- حافظ شکن

باز شاعر زبان آمده آمد به پرست (?) بی حیا گشته و بی عار و کند خود را پست

عاشقی را بنموده است شعار و صنعت کافر عشق شده فاسق و هم باده پرست

زده او طعن بزاهد که بر او خرده مگیر که ندادند بما تحفه جز این روز الست

تحفه روز الستت اگر جام می است هیچ کس خرده نگیرد بتو ای شاعر مست

لیکن این تهمت جبر است نه از حکمت عدل مذهب عدل بروز ازل افعال نبست

او کجا ریخت به پیمانه تو خود ریخته ای او دهد خمر بهشتی که نه مستی زو است

آنکه انگور برآورد ز رز باده بساخت آنکه آن کرد همان هم نشود هرزه پرست

مثلی دادمت و فهم کن و پند بگیر گر ترا فهم بسر است همین قدر بس است

۵۶- حافظ

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست

هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

۵۶ — حافظ‌شکن

در شعر تو خوش آمد اهل صلیب هست ترویج هر ستمگر و هر نانجیب هست

اهل صلیب شعر ترا نشر میدهند بهر سیاستی است نه امر ادیب هست

اشعار تو رواج خرافات میدهد دامی است بهر صید نه امر غریب هست

در شرک خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پیر تو یک نانجیب هست

حقرا که زلف و رخ نبود خط و خال نیست قصد تو از حبیب پیر مهیب هست

آنجا شراب و رقص و غنا هست بلکه هم ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

گر حق بود حبیب تو بگذر از این همه در مسجد آ درآی که نام حبیب هست

طالب کی شد بحق که بحالش نظر نکرد طالب کم است ورنه خدایش مجیب هست

زنهار نشنوی تو خرافات صوفیان کانجا مریض هیچ و یک نا طبیب هست

فریاد شاعران همه جز لاف و هرزه نیست نی قصهٔ غریب نه امری عجیب هست

امر غریب عشق به پیر است و ذکر پیر رقص و غنا و نغمه و صد نافریب هست

آنجا که تار و زر فرش خانقاه شد

پیرش مجوس یا که ز گبرش نصیب هست

۵۷ — حافظ

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چه آب لطف ز نظم تو میچکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۵۷ - حافظشکن

عقلت باتفاق دیانت جنان گرفت — آری باتفاق جنان میتوان گرفت
هرکس که علم ابعمل در بیان گرفت — مقصود خویش در بر و آغوش جان گرفت
هر عاقلی که برگ گل و نسترن بدید — حمد خدا و شکر ورا بر زبان گرفت
در برگ گل ز قدرت بیچون نشانه‌ایست — هرکس بدید ترک می ارغوان گرفت
آن کس که گل بچشم بصیرتش ندید — ترک هوا نمود و ز ایمان نشان گرفت
اما هواپرست که دنبال نفس شد — دائم نظر بحسن رخ این و آن گرفت
گفت رخ ز حسن و ملاحت تمام کرد — دین را بداد و عشق رخ دلبران گرفت
از شعله‌های عشق بدیوان لاف او — خوش گفته شعله‌ایست که در آسمان گرفت
بنگر بلاف حافظ و این شعر پر جزاف — وان احمقی نگر که وی از عارفان گرفت
عرفان اگر که این بود ای آفرین بر او — کز عارفان کناره بصد آشیان گرفت
حافظ چو لاف و کذب ز نظم تو ظاهر است — نقاد علم نکته تراند بر آن گرفت

عرفان صوفیان جز از این نیست برتقی
کفر و گزاف و وهم خود از ناکسان گرفت

۵۸ - حافظ

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

۵۸ - حافظشکن

شاعر برو که باز جنون تو در گرفت — اهل هوا ز نظم تو جان دگر گرفت

زان دلبری که چهرهٔ زیباش گفته‌ای هر پیر قد خمیده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه‌ها که یاد نمودی ز عشق وی هر کس شنیده فکر تو را عین شر گرفت
عیسی دمی که ساختی‌اش لذهٔ خویشتن ترسا نمود توبه ز دین و حذر گرفت
از بس ز پسته لب شیرین دلفریب کردی بیان که شعله شهوت بدر گرفت
از بسکه مدح شاه و وزیران نموده‌ای هر مستبد شنیده ز قدرت بزر گرفت
بر اسکناس قبر تو را نقش داده‌اند مستعمری نگر که ز قبرت ثمر گرفت

از پیر و مغ تو این سخن آموختی که یار
تعویذ کرده مهرهٔ خود را ببر گرفت

۵۹ — حافظ

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۵۹ — حافظ‌شکن

دیدی که یار این شعرا جز ستم نداشت دیدی که یار عارفان هیچ غم نداشت
دیدی که یار این شعرا غیر حق نبود غیر حق است آنکه حرم محترم نداشت
بخت بدت شده بر از تو و رنه حق کس را شقی نکرد که او جز کرم نداشت
شاعر مخور تو باده و از محتسب بترس لعنت نما مجوس و مگو جام جم نداشت
هر شاعری که ره بحریم شهان نبرد رزق حلال خورد و طمع بر درم نداشت

اف بر چنین فصاحت پر لاف شاعران
حافظ گر این نداشت اثر نیز هم نداشت

حافظ

روزگاریست که سودای بتان دین منست   غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید   این کجا مرتبه چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد   خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار   کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ‌شکن

روزگاریست ترا از بتان دین منست   دوری از بت سبب عزت و تمکین منست
دیدن روی و رخ پیر بصوفی این شد   کفر و شرکش نظر و چشم جهان بین منست
شعر صوفی که همی طعن بدین کار رواست   دفع آن از دل و جان همت و آئین منست
تا ترا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد   شعرهای تو پر از طعنه بهم دین منست
صوفیا فقر به روئی دادین تو شد   بی نیازی و قناعت ره دیرین منست
شاعر شاه شناس این عظمت گو مفروش   ضعف و کار و هنر موجب تسکین منست
گر که منزلگه سلطان دل مسکین تو شد   مورد لطف خدا این دل مسکین منست
حافظ از حشمت شاهان و بتان قصه مخوان   کاین چنین قصه تو صفحه ننگین منست

هر که تقوی و ورع داشت چنین گفت ترا
بر تو گفته تو مورد تحسین منست

حافظ

رواق منظر چشم من آشیانه تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت   ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل   لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

۶۱— حافظ‌شکن

شها اگر که همی شعر عاشقانهٔ تست | ز حرص و آز و طمع دیده در خزانهٔ تست
نه عارفست که بر دام و دانه بازد دل | بگو بدی که سرم زیر دام و دانهٔ تست
بتن مقصرم از طاعت خدا و رسول | ز تنبلی دل من خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم دل بغیر تو شاها | که هم خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
فلک بلغو ز قصه برای مجلس شاه | مگر که پیر پر قصه که هم ترانهٔ تست

دلت بحرص شه و پیر شاعر آن راست
سرود مجلس شه بدترین فسانهٔ تست

۶۲— حافظ

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست | جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است | تا در آغوش که میخسبد و همخانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

۶۲— حافظ‌شکن

یا رب این شاعر ما عاشق و دیوانهٔ کیست | نظر خائن او باز بکاشانهٔ کیست
که بود خانه برانداز دل و ایمانش | که در آغوش که میخواهد و همخانهٔ کیست
این چنین شعر نگوید مگر آن فاسق پست | ورنه با حق نتوان گفت که از لانهٔ کیست
کار او چیست مگر صنعتی او را نبود | که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
مقصدش پیر بود یا بشهی میگوید | در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
این چنین شاعر بیچاره نه مؤمن باشد | زاهد و عارف نبود روی به بتخانهٔ کیست

برقعی بین چه مرید آن سفیهی دارد
چارهٔ حمق و سفاهت ز دوا خانهٔ کیست

۶۳— حافظ

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

۶۳ـ حافظشکن

دردیست درد عشق که چیزیش چاره نیست — جز پیروی عقل که فضلش شماره نیست
آنرا که با خرد بروی خوش رهی بود — در شور عقل با دگری استشاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان مگو ز می — سلطان عقل در سر ما هیچکاره نیست
فرصت شمر بچشم عقل برو در ره کمال — کسب کمال بر هر کس آشکاره نیست
از نفس بد بترس که لغزاندت بزور — جانا گناه ماه رخ و ماه پاره نیست
جانا ز شعر لاف مکن عمر خود تلف — از عمر بهره گیر که عمرت دوباره نیست
ای رفیق تو خدعهٔ شاعر نگر که من
افسرده ام که خدعهٔ او را شماره نیست

۶۴ـ حافظ

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
بحاجب در خلوتسرای خویش بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

۶۴ـ حافظشکن

خیال فاسد شاعر مزاحم ره ماست — تمام دفتر او حجت موجه ماست

برغم مدعیانی که مدح عشق کنند	عیوب و قبح ز عشقت بچشم آگه ماست
ببین که زشتی اشعار عشق بیگویه	که عاشقان همه در راه نفس همره ماست
اگر بلاف و گزاف تو شعر ما نرسد	برای ترس خدا و زبان کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای شه گفتم	جواد اد که هر روز طلب درگه ماست

ز حرص و آز و ملق برقی ندانی تو
چه سالهاست که حافظ براه چون چه ماست

۵۴ـ حافظ

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست	دل سرگشتهٔ ما غیر تورا ذاکر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار	مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

۵۶ـ حافظ شکن

دیدهٔ شاعر ما جز بطمع ناظر نیست	دل شیدائی او بهر خدا ذاکر نیست
شعر او هست طواف حرم شاه و وزیر	بمی و باده شده آلوده دگر طاهر نیست
دامی از عشق نهاده بره شاه و وزیر	ز ره خدعه بگوید که دلم طائر نیست
شده یکی عاشق مفلس دل خود کرده نثار	یعنی این عاشق شه بدل دگر قادر نیست
از روان بخشی عیسی و خدا دم نزند	زانکه حق بر دهن و بر دل آن شاعر نیست
سر سپرده شهان نی بدل حافظ و بس	لیک در مدح و ملق هم دگری ماهر نیست

برقی برگ ز حق غافل و بیکار بماند
بپریشانی و بیچارگیش آخر نیست

۶۴ـ حافظ

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس نام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه   رند از ره نیاز بدار السلام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود   می ده که عمر بر سر سودای خام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

۶۶- حافظ شکن

شاعر مگو ز باده که ناموس نام رفت   بیهوده عمر بی صلوة و صیام رفت
زاهد ز زیرکی به ره کردگار رفت   از خانهٔ غرور بدار السلام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم   عمری که بی جهت سر سودای خام رفت
هشیار کن مرا که درآیم ز بیخودی   تا بنگرم چه بر سر من صبح و شام رفت
دلهای مرده را ز نو اعطا حیات ده   برگو عوام را که بیامد عوام رفت
آن دل که باخت هستی خود را بباده   قلبش سیاه گشته و مالش بوام رفت
میکوش تا بتوبه رسانی وجود خود   کافر بگفت توبه ز سودای خام رفت
رند از نفاق هم بخدا هم به پیر خود   گفتی دروغ تا بعذاب مدام رفت
حافظ مگو بطعن دلم صرف باده شد   قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

ای برقعی تمسخر او بین بحکم حق
هر کس چنین نمود عذابش بکام رفت

۶۷- حافظ

ماهم این هفته برون رفت بچشمم سالی است   حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است
ای که انگشت‌نمائی بکرم در همه شهر   وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکتهٔ خوش استدلالی است

۶۷- حافظ شکن

شاعرا شاهت اگر رفت ز کرم اقبالی است / مدح خود را بر زبان زند که جیبت خالی است

لیک در مدح خود اسراف مکن لاف مزن / بین که از لاف خودت ماه بچشمت سالست

بین با فراط گزافش که چه مهمل بافست / تا نگوئی که عجب عارف خوش احوالی است

بعد از اینش نبود شائبه در جوهر فرد / که در آن شبهش این نکته خوش استدلالی است

اینهمه یاوه سرائیست نه عرفان باشد / این سفاهت بعدای ساده نه شیدا حالی است

شاه انگشت نما شد بکرم در همه شهر / لیک از عدل نگفتی عجب اهمالی است

که اندوه تو را بر قعیت سید آه
شاعرا نی بدلت امن و نه جیبت مالی است

۶۸ — حافظ

الـمنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ولیکن / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

۶۸ — حافظ شکن

بدبختی از آن شد که در میکده باز است / امید تو را بر در آن کوچه نیاز است

صد لعن بر آن مست و بر آن جام و بر آن خم / گردی همه جوش و خروشت بدر از است

گفتی تو بدیوان خود ای شاعر عیار / آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

خوانند شعر تو نفهمند بگویند / آن جذبهٔ عشقست و ولایت که حجاز است

تا در پی چنین زور بود یا که لجاجت / یا مستی و خودخواهی و رندی ز آز است

چون کالا که معیوب شود در اثر آتش / بی ارزش و بی قیمت و لی قابل غاز است

چون شاعر میخانه که با پیر بگوید / از قبلهٔ ابروت مرا عین نماز است

بر باطن این لاف نگر تا که بفهمی — کو اهل حقیقت نبود اهل مجاز است
آن پیر که باشد که بود شرک مرامش — کز مهر تو دیدار رخش شرک نواز است
هان بر قفای نشر چنین شرک ز شاعر
کو هیچ نبود موجب سوز و گداز است

۶۹ — حافظ

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
درکنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

۶۹ — حافظشکن

بر شاعر بیفکر چه پروای عذاب است — بر پیکر بی پند همان نقش بر آب است
تو هین و تمسخر کند از جنت و طوبی — گوید که بهشت ادم عین عذاب است
بی پیر ببین خمر بهشتیش عذاب است — لاف است و یا حمق گر از اهل کتاب است
در کنج دماغش نبود جای نصیحت — کان گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است
در دوره ما نیز شده رسم اجانب — هر رقص و صدائی که بتسخیر جناب است
هر کس که شدی تیره دخود باخت باواز — نی پند و را لذت و نی فکر عقاب است
افسوس که یک عمر دینداز نکوشید — تا محو که هر چه بد بوان خراب است
حافظ چو بود عاشق و هم رند نظرباز — میدان بیقین آخرتش عین عذاب است
افسوس خورد بر تقی لز حال جوانی
کو گول ز شاعر خورد و مست شباب است

۷۰ — حافظ

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

۷۰- حافظشکن

چون دیر مغان باشد جای بد و مردمان پست — جز بوسه و ارد و دیدار نشد جز مست
یارش بودی مرشد یا لوطی میخانه — بهر شاه بود مقصود زان یار قدح در دست
در نعل سمندش شکل مه نو نبود — تحقیر کن مه را از بهر شه سرمست
زنگوله جبارها ایمان ز دل برکاست — مستی و نظربازی بر دامن تو بنشست
پیر و می و میخانه در شعر بجا مانده — شاعر لکندی زنده هر چیز که آن جز مست
هر زشت و رکیکی را از غالیه و وسمه — زیور کند و زیبا بالا ببرد هر پست
بین لاف و تملق را از عارف شیرازی — از روی تخوری بازی و ز هر که بدو پیوست
کذب اینهمه وا غوثا از حق نبی مردم — گوینده چو او نبود عارف بجهان در بست
هان برقعیا کن خوار هر شاعر بدگفتار
برچیده شه بیدار هر کس ز هوا بربست

۷۱— حافظ

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

۷۱- حافظشکن

شها ترقیع شاعر ز رشحهٔ قلمت — همین بود که تو سیرش کنی هم از کرمت
نه عدل و داد بخواهد ز تو نه مذهب و دین — که عیش و زندگی او مباد بی قسمت
که گفت عاشق خود را تو از قلم انداز — حواله‌ئی بده و زنده‌اش کن از دولت
بگو بمردم ایران که گفت شاعر ما — که گر سرم برود برندارم از قدمت
بگو تملق و پستی و مفتخواری را — رواج میدهد این شعر اندر امتت
چرند و لاف و گزاف خیال شاعر بین — بشاه گفته منم خاک تشنگان غمت

شکن تو برقعیا حافظ ثناخوانرا
دگر تشکر حق کن ز رشحهٔ قلمت

۷۲ — حافظ

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است
عجب علمی است علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

۷۲ — حافظ‌شکن

غم شاعر نه بر اسلام و دین است — همیشه بهر زر اندر کمین است
گهی با قدرش گه عشق گوید — حسابش با کرام الکاتبین است
گهی لاف از خط و خال دلبر — گهی شعرش بوصف نازنین است
گهی از قد بگوید گه ز غمزه — گهی از نرگس آن مه‌جبین است
فقط چیزی که نبود در خیالش — حضور حق و رب العالمین است
ز دام شاعران ایمن مباشید — که دام شاعران یک شمه این است
نه شلها رقان از خود بباشید — نه چون شاعر که صیدش آن و این است
جفنگیات حافظ را تو بنگر — که در بافندگی دوشش قرین است

معما را نگر در باب عرفان — اگر عرفان بود حقا که این است
عجب کرده ز علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
ز علم است و نه هیئت دارد این عشق — که نسل قهری نفس لعین است
نه چرخش هشت و نی هفتم زمین است — جفنگ شاعران ما همین است

بروای برقعی علم و اثر گیر
مگو عشقم چنان عشقم چنین است

حافظ — ۷۳

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حافظ شکن — ۷۳

لاف شاعر شنفتنم هوس است — رد او را نوشتنم هوس است
از برای خدا به نوک قلم — خار راه تو رفتنم هوس است
طمع خام بین جفنگش را — از ادیبان نهفتنم هوس است
هر شب از خدعه‌های عرفانی — باز گفتن نخفتنم هوس است
وه جواب مزخرف شاعر — در شب تار سفتنم هوس است
شعر رندانهٔ ترا ای شاعر — جمله ننگست و شستنم هوس است

برقعی نی چو حافظ و خیام
شعر مردانه گفتنم هوس است

حرف ثاء

۷۴ــ حافظ

دین و دل بردند و قصد جان کنند　　الغیاث از جور خوبان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان　　ای مسلمانان چه درمان الغیاث

۷۴ــ حافظ‌شکن

الامان از شعر و عرفان الغیاث　　الغیاث از عشق‌بافان الغیاث
دین و آیین را نمودستی خراب　　نیست یک حقگو در ایران الغیاث
غیرت و عفت برفت از مردمان　　نیست یک مصلح بدوران الغیاث
دین ما بردند این لامذهبان　　بس زدندی طعن ایمان الغیاث
الامان ای صاحبان فضل و علم　　الامان از شعرسازان الغیاث
هر زمان دیوان شعری منتشر　　میشود بر ضد قرآن الغیاث
از سبکمغزی شاعرمسلکان　　گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

برقعی جهل و خرافات و چرند
این بشر را نیست پایان الغیاث

حرف جیم

۷۵ــ حافظ

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج　　سزد اگر همه دلبران دهندت باج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست　　قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

۷۵ــ حافظ‌شکن

تو نیکه بر سر دیوان عالمی چون تاج　　سزد اگر همه با خنده‌ها دهند تباج
ز سر هوا و هوس را نیفکنی بیرون　　تو نیکه مستی و بیعاریت گرفته رواج

برفته مدح تو هر جا که بود شاه و وزیر — همه برای ثنا خوانی تو داده خراج
ز حرص و آز و طمع شاعرا همی گوئی — قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی — که از عطای زر تو رسد مرض بعلاج
تو لاف بین عوض کار صنعتی گوید — که ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

چرا فتاده ای ای برقعی برنج و تعب
که بت پرست خیالی نمیشود چون حاج

حرف حاء

۷۶- حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۷۶- حافظشکن

بمذهب عرفا هر چه هست گشته مباح — چو مزدکیه پی هر چه کیف و لذت و راح
برای سیل خرافات و لغو و لاف و گزاف — بنام عارف و صوفی شدند چون ملاح
خداد دین و خرد را گرفته اند بطعن — برای مسخره گویند فالق الاصباح
ببین بحافظ صوفی که خود چنین گوید — ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
صلاح و توبه و تقوی مجوید از تو کسی — که در طریقت صوفی کسی نجست صلاح
ولی تو رندی و عاشق ز بهر شیادی — مدام در دو زبان داری و کنی الحاح

مگو ز مذهب عشاق برقعی سخنی
چرا که مذهب عشاق نیست غیر مباح

حرف خاء

۷۷- حافظ

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائی است — بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بنده هندوی فرخ

۷۷– حافظ‌شکن

بود عرفان حافظ روی فرخ — دلش آشفته شد چون موی فرخ
سروکاری بعقل و دین ندارد — چو برخوردار شد از روی فرخ
نمیدانم مریدانش چها دید — که از نرگس جادوی فرخ
ندارد عفت و ایمان که لرزد — اگر بیند قد دلجوی فرخ
مخوان دیگر ازین دیوان باطل — که همراز است همزانوی فرخ
بقوم لوط حافظ اقتدا کرد — بود میل دل او سوی فرخ
دو صد لعنت ز حق شد شامل آن — کسی کو دم زند از بوی فرخ
نباشد اهل عرفان و حقیقت — کسی شد بنده و هندوی فرخ

برو ای برقعی هشیار میباش
رها کن شعر را بر روی فرخ

حرف د

۷۸– حافظ

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی کرد کاین تجارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۷۸ـ حافظ شکن

برو که مستی تو هرچه بود غارت کرد — هوای نفس تو بیعفتی اشارت کرد
ثواب عید ببرد و ثواب روزه و حج — نمود حبط وز می هرچه بود غارت کرد
مباد داد همه طاعت و عبادت خود — کسیکه سکهٔ عشق را زیارت کرد
هرآنکه جوهر عقلش فروخت بر باده — سفیه بود و ازین بیع بس خسارت کرد
مقام اصلی هر ناکسی خراباتست — هزار لعن بر آن کس که در آن تجارت کرد
مقام بندهٔ حق گوشهٔ مساجد و بس — خدایش خیر دهد آنکه این عمارت کرد
کسیکه قبلهٔ او ابروان پیران شد — بجام باده و می اولا طهارت کرد
مشو ز دیده تو مشرک ازین نظربازی — که دیده راه بدل وز هوا امارت کرد
فغان که دیدهٔ مخمور صوفی و عارف — بشیخ شهر نظر از سر حقارت کرد
حدیث عقل ز قرآن شنو نه از حافظ — اگرچه خدعه بسیار در عبارت کرد
اگر که عشق به هر راست رو ز حافظ گیر — که هیچکس نه چو او در ضرر مهارت کرد
دگر که حب بحق است رو ز قرآن گیر — که حافظ از ره کینه بحق جسارت کرد
حدیث عشق ز حیدر رسیده رو برخوان — بخطبهٔ صد و شستش بآن اشارت کرد
بگفت آن مرضی باشد از هوا و هوس — که عقل پاره کند چون هوا شرارت کرد

حدیث عقل شنو بر حق ز پیغمبر
پذیر گفتهٔ او چون ز حق سفارت کرد

۷۹ـ حافظ

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۷۹ـ حافظ شکن

دست در دین خدا چون عرفا نتوان کرد
طاعت غیر خدا چون شعرا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلب حق کردم
آنقدر است که اسلام رها نتوان کرد

شاعر العین خداست بر الفاظ رکیک
روز و شب عربده با دین بجفا نتوان کرد

حقه و خدعه و تزویر شما ای عرفا
تا بحدیست که احصا بخدا نتوان کرد

فکر و گفتار شما آنقدر آلوده شده
دفع آن با سخن و پند و دعا نتوان کرد

تو که محراب دلت ابروی آن بی سروپاست
بجز از طاعت وی از چه خطا نتوان کرد

یار در مذهب صوفیست همان پیر خراب
نسبت یار بهر بی سروپا نتوان کرد

چونکه حق را نبود زلف و رخ و خط و خال
هر که این گفت ز عباد خدا نتوان کرد

عشق چون شد تهی از نفس و هوا و هوس است
حل آن را بکف نفس و هوا نتوان کرد

تا زمانیکه بود ابروی یارت قبله
حافظا ذکر تو در مذهب ما نتوان کرد

برقعی باز نمودی شعرا را رسوا
گرچه خود را طرف بی سروپا نتوان کرد

۸۰ـ حافظ

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۸۰ — حافظ شکن

تو و هم جام جم آنکه بدر توانی کرد — اگر ز باده تو صرف نظر توانی کرد

مباش با می و مطرب که در جهان دو در — بسا که زندگی بی خطر توانی کرد

گدائی در میخانه بدترین نکبت — مباش احمق اگر ترک شر توانی کرد

گدائی در میخانه جز سفاهت نیست — گر این عمل بکنی بهر زر توانی کرد

نظیر طرفهٔ حافظ بود گدائی او — گر اخذ حاجت خود از بشر توانی کرد

بخور ز ریگ که تو خود دریافتی یا ده مگو — ز لافهای تملق حذر توانی کرد

تو خاک زر کن و با آن بساز بر شاهان — طمع مبار که خاکی بسر توانی کرد

منه قدم بره عشق و مستی لعل — بجد و جهد رها این شرر توانی کرد

بیا که ترک شرور و خطا و کبر و غرور — ز فیض دانش اهل بصر توانی کرد

تو گر طریقت خود در نزد میانی — کجا ز کوی شریعت خبر توانی کرد

غبار راه خدا لاف شعر و عرفان است — غبار ره بنشان تا گذر توانی کرد

ولی تو تا بهوا و هوس پی شوی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

من این نصیحت و افسانه نشنوم حافظ — حقیقت تو همه با خبر توانی کرد

اگر ز وحی و خرد بر تفی نشانی داشت
بشاهراه حقیقت سفر توانی کرد

۸۱ — حافظ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

آن همه شعبدهٔ خویش که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

۸۱ـ حافظ شکن

سالها بود که ابلیس تقلا میکرد — به گمراهی ما دیدهٔ خود وا میکرد
آنچه در جام بود جمله ز اوهام بود — طالب سر بدو هم تمنا میکرد
تا کند گنج بشر را و بتسخیر کشد — طلب از جولیان لب دریا میکرد
کمک از گبر و یهود و مغ و ترسا میخواست — یاری از ذات بیچاره بتنها میکرد
تا که خاموش کند نور حق راه هدی — سامری منتخب از ذات موسی میکرد
سعیها کرد ولی کوشش بیحاصل بود — جستجو از کمک و یار مهنا میکرد
عاقبت چون نتوانست بر پیر شد — کو تبرز و برد و با حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان و همی رقص کنان — بدلش صورت آن پیر تماشا میکرد
گفتم این پیر بد اندیش مگر جام جم است — گفت او هرچه بخواهی ز خودش میکرد
کفر و تزویر و ریا حقه و هم خدعه و مکر — هرچه هر کس کند او یکسره تنها میکرد
آنکه اسرار رموزات همه کفر جهان — صفحهٔ خاطر او جمله مهیا میکرد
همچو حلاج که از کفر سر دار شد — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گرچه اسرار بگفت آنکه سر دار شد — لیک اسرار زنادیق هویدا میکرد
حافظا سامری و آنکه سر دار برفت — همه یکرشته و هر یک گرهی وا میکرد
آمد و حقا که بدیدند جزای خود را — حافظ از یارشان وزر تقاضا میکرد

وحی شیطان تو چون باز مددها بنمود / هر که شد پیرو آن یار قضا یا میکرد
فیض روح القدس از بهر من و تو نبود / خواجه را بین که غلطهای چه بیجا میکرد
با گر غره مشو خدعه مکن جاهل را / کی دگر باکند آنچه مسیحا میکرد
از اگر تا بوقوع از فلک است تا بزمین / ورنه هر بی سر و پا دعوت عیسی میکرد
او نبی بود نبی را بود آن شیمه ز حق / نی چو آزاده منصور که اغوا میکرد
حمق شعری که چسان جلوه ده سامریش / گر به او پیش عصا دید و بیضا میکرد
بیدل و با دل و یا دور و دگر هم نزدیک / این خدا با همه شد هر که خدا میکرد
بی سوادی تو نگر خدعه ببین میگرید / او نمیدیدش و از رو رضا یا میکرد

برتقی صوفی با دل که خدا می بیند
او نه حق است باد و دیو تجلی میکرد

۸۲ — حافظ

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۸۳ — حافظ شکن

دوستان عقل دگر از شعرا دوری کرد / زانکه شاعر ز خرد بی ری و مهجوری کرد
آمد از پرده عفت بدر و بافت بهم / ره مستانه زد و توبه ز مستوری کرد
بهوا و هوس آمیخت همه هستی خود / طعنه بر زاهد و تعریف ز مخموری کرد

قصد حافظ ز می و باده بود آب بخش / خود بگفتی که چها آن می انگوری کرد
حافظا خیز و عبید از خود تراکه مریض / عرض و مال و دل و دین بر سر رنجوری کرد
بر قمی لاف و گزاف شعرا شد ز غلو
لیک حافظ همه جا لاف ز مغروری کرد

حافظ ۸۳

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که از ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

۸۳ — حافظ شکن

صوفی که خدعه کار خود آن حقه باز کرد / بر خود نهاد نام حق و تاخت و تاز کرد
بودند صوفیان دو دسته خرابات و خانقاه / هر یک بکینه با دگری خدعه ساز کرد
حافظ که خویش را ز خراباتیان نمود / بر ضد خانقاه در کینه باز کرد
سعی است تا که حیلهٔ صوفی نهان کند / لیکن بشعر خویش برا سرفراز کرد
گفتا نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
گر متهم نمود فلک را بحقه لیک / شاعر ز جهل مشت خودش را چه باز کرد
گویا نخوانده آیهٔ من یرغب عن سفه / گشته سفیه و شارب خود را دراز کرد
باری بدان که شاهد رعنای صوفیان / پیر است آنکه سفره پر از حرص و آز کرد
چون دید احمقان خرافی بدور خود / آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
باید ز شر پیر پناه خدا برند / زیرا که ادعای چه طول و دراز کرد
دامی بنام عشق فکندی چه در میان / هر کس که صید کرد ورا اهل راز کرد
ای غافل ار بمحفل ایشان گذر کنی / غره مشو که صوفی عاشق ناز کرد

غره مشو که صورت پیرش خدای اوست　　هرچند او بجای نمازش نیاز کرد
خواهی ز بلخ و خواه ز شیراز و روم و زنگ　　خواهی وطن بمصر و عراق و حجاز کرد
چون اهل بد عقیده و بود شرکشان مرام　　گر آنکه او نماز کند یا پیاز کرد
حافظ تو اهل خدعه و نیرنگ گشته‌ای　　شعر و غزل تو را از آن بی‌نیاز کرد
خود رندی و ملامت رندان چه میکنی　　او هم چه دیگران عملی بر مجاز کرد

ای از رقیقی بحشر که باطن کنند بروز
بیچاره شاعری که ریا بهر غاز کرد

۸۴ــ حافظ

سحر بلبل حکایت با صبا کرد　　که عشق روی گل با ما چها کرد
وفا از خواجگان شهر با من　　کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

۸۴ــ حافظ‌شکن

سحر این دل شکایت با خدا کرد　　که عشق شاعران با ما چها کرد
ز بس از زلف و خط و خال گفتند　　جوانان را بمستی مبتلا کرد
غلام همت آن مرد بینم　　که دفع شر این اهل هوا کرد
خوشش بادا ز الطاف الهی　　که در و عشق را از دین جدا کرد
که بیماری دل را عشق گویند　　بعقل و هوش باید آن دوا کرد
ز عاشق پیشگی تسخیر کردند　　که استعمار با ملت جفا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم　　که مدح عشق آن عالم نما کرد
گر از شاعر و اجنبی جفا بود　　ور از عارف شفا جستی خطا کرد
چو حافظ از همه شاهان وفا دید　　نمک خورد و نمکدان را رها کرد
بگفت از کس وفا با من نشد جز　　کمال دولت و دین بوالوفا کرد

پس از عجیب گزاف و خدعه و لاف — بزد بر زد به طعن و خود ثنا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان

که حافظ پشت بر دین خدا کرد

۸۵— حافظ

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۸۵— حافظ شکن

کلک ننگین تو وقتی ره بغداد کند — اهل شیراز ز خود راحت و دلشاد کند

یارب اندر دل آن خسرو بغداد انداز — که از آن درگهم خوبی عارف ما شاد کند

حالیا عارف شیراز کشد عشوهٔ تو — عاشق در هم تو ناله و فریاد کند

خسروا شیر دلا بحر کفا از درهم — حق آزادش بده هر که ز من یاد کند

گفت عارف که به از طاعت صدساله و زهد — گر شه از لطف خرابی من آباد کند

ذات ناپاک کسان پاک نشد از حقها — مدح شاعر بنگر تا که چه پیدا کند

برقعی چونکه به شیراز ندادیش زر

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۸۶— حافظ

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

۸۶ — حافظ‌شکن

عارفان کاین جلوه در اشعار و دفتر میکنند
حاشش لله گر که خود یکذره باور میکنند

شیوهٔ شاعر بود قد لیس دعوی و گزاف
با گزاف و لاف خلق را مسخر میکنند

هر کسی لاف از عشق و هر کسی با قدر خود
عارف و شاعر کنندش نام و رهبر میکنند

گه تمسخر از دیانت گاه تحقیر از زهد
گاه انکار قیامت گاه کوثر میکنند

جلوه‌ها آرند در منطق به بزم مردمان
چون بخلوت میرسند آن کار دیگر میکنند

با خضوع و مکر و خدعه با معمای بیان
در محافل خلق را افسون و مضطر میکنند

دشمن واعظ شدی عارف که عارف چه کند
بهر منکر واعظان هم نهی منکر میکنند

مشکلت پرسیدم ای حافظ بگفتندی بگو
گر ریا بد پس چرا خود با ریا تر میکنند

زیر و رو کردند با اشعار خود دین خدای
گوئیا ایمان نه باور روز محشر میکنند

یارب این بافته‌گان را بر خر خودشان نشان
کاین همه افکار زشت خویش زیور میکنند

بندهٔ پیر خراباتند جمله اشقیاء
بر خیال گنج خاک کفش او سر میکنند

انکه ای خانقه باز آکه در پیوست حق
میدهندت نور ایمان و معطر میکنند

در میان خانقاه و دیر پیران مغان
میدهندت آب تسخیر و ترا خر میکنند

بار سنگین بر دی پشت مریدان می نهند
بار دیگر باری از تزویر در بر میکنند

گفت شیطان بر در میخانهٔ دام آفرین
کاندر اینجا بهتر از من بار اشتر میکنند

آنکه تسبیح ملک را بر در میخانه برد
احمقند آنانکه نقل از او بمنبر میکنند

آدم از این خروشی عقل گوید ای جواد
عشق حافظ را شیاطین خوب باور میکنند

۸۷ـــ حافظ

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند ‌ ‌ ‌ ‌ که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه ‌ ‌ ‌ ‌ که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی ‌ ‌ ‌ ‌ که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است ‌ ‌ ‌ ‌ مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

۸۷ـــ حافظشکن

تورا برندی و عشق آن جلیل عیب کند ‌ ‌ ‌ ‌ که چون تو در ره حق هر کلیل ریب کند
نه اعتراض بر اسرار علم غیب بود ‌ ‌ ‌ ‌ بعلم غیب دروغ تو نقص و عیب کند
کمال صدق و محبت چه سود در ره شرک ‌ ‌ ‌ ‌ هر آنکه با هنر افتد ز شرک عیب کند
نداشت عطر بهشت آنکه خاک میکده رفت ‌ ‌ ‌ ‌ که بوی گند نفاق است و او بجیب کند
هزار غمزهٔ ساقی نبرد ما باد است ‌ ‌ ‌ ‌ اگر چه رانده ز اسلام چون صهیب کند
کلید گنج سعادت فرار از صوفی است ‌ ‌ ‌ ‌ مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن از آن نشد بمراد ‌ ‌ ‌ ‌ که چند سال بجان خدمت شعیب کند

شعیب کمتر از او بود او اولوالعزم است
زبان ببند که هر عالم از تو عیب کند

۸۸ـــ حافظ

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند ‌ ‌ ‌ ‌ برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو ‌ ‌ ‌ ‌ از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان ‌ ‌ ‌ ‌ سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

۸۸ — حافظ شکن

آن کیست کز روی کرم با بنده غمخواری کند
بر دفع شاعر سلطان با بنده همکاری کند
اول بتأیید خرد فکر مرا با جان خرد
از شعر دیوان آورد با من وفاداری کند
پشمینه پوشان را بگو ای جاهلان تند خو
تا کی ز عشق و درد او هرگونه طراری کند
دلبر که باشد العمود دین و خرد وادی با او
هشیار شو حق با بجو باشد که دلداری کند
گفتی گره نگشوده ام از عشق تا من بوده ام
حق گفت من فرموده ام عقلت ترا یاری کند
تا کی بسلطان و شهان گرئیه تان ایشان عوان
یا رب چنین یا رب چنان شاید که او کاری کند
حافظ که گر دیدت اسیر از حرص و از خود اسیر
گاه از هر وزیر و هر امیر خواهد که دیداری کند
گریه کند هم بیعدد از حرص خود خواهم مدد
تا آن وزیر عبدالصمد باشد که غمخواری کند
بین بر قصی بر رنگ او دیگر مخوان از هنگ او
ننگین بود بشر رنگ او بسیار عیاری کند

۸۹ — حافظ

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

۸۹ — حافظ شکن

شاعر که یاد دلبر دین بر زبر نکرد
خوبی ز حق نبودش و از حق حذر نکرد
یا شرع ما بعشق و جنون ارزشی نداد
یا او بشاهراه دیانت گذر نکرد
دین جامع است راهنما بهر شاعران
او از غرور خویش نگه بر خبر نکرد

گفتم مگر بعقل و بدین دعوتش کنم — چون مست بود در دل مستش اثر نکرد

هر کس بدید نظم برا گفت برقعی — کاری تو کرده ای که کسی این هنر نکرد

شاعر مزن ز عشق دم و عاشقی گذار — عاشق نظر بسود و زیان و ضرر نکرد

حافظ فسون لعل تو از بس که دلکش است — هر کس شنید از سر رغبت ز بر نکرد

ای برقعی براه خرد رو نه راه عشق

عاقل نگشت عاشق و خود را هدر نکرد

۹۰ — حافظ

شاهان اگر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمه شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

۹۰ — حافظ شکن

شاهان اگر رخنه در ایمان کنند — رخنه در ایمان آن پیران کنند

صوفیان را گر خرد بود و شعور — کی پرستش صورت دیوان کنند

صورت مرشد بود معبودشان — صورتی را خالق سبحان کنند

هر کجا عرفان صوفی شد پدید — قلبهای تیره سرگردان کنند

عاشقی باشد شعار صوفیان — این همه مستی ز نام آن کنند

چشمشان بر درهم شاهان بود — وز فراقش گریه چون طوفان کنند

شاعران مست را چون دیر شد — در جسارتهای خود طغیان کنند

بهر آواز شهی حافظ بگفت — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ایجان با خرد بین عارفان — بر فرشته افترا اینسان کنند
لب ببند ای عارف از گفت رکیک — عرشیان کی رقص چون انسان کنند
گر ز دیده خون شود جاری رواست — در کجا دین را چنین هذیان کنند
ای امان از شاعران بی‌خرد — زاهدان را طعنه بر ایمان کنند

سر مکش ای برقعی از دین حق
تا دلت را روشن و رخشان کنند

۹۱ — حافظ

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چه درد در تو نبیند که را دوا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۹۱ — حافظ‌شکن

نه هرکه سوخت دلش دفع هر بلا بکند — که اعتقاد حقهٔ تو کار هر دوا بکند
چه اعتقاد نباشد شود نماز نیاز — بلی نماز ز تو دفع صد بلا بکند
خداپرست عتاب و کرشمه می نخرد — که عشق یار پریچهره صد خطا بکند
طبیب عشق بود پیر مست جادوگر — چو علم در تو نبیند هر او دعا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب زاد نام است — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
بجز حجاب نباشد طریقهٔ پیران — همان بس است که با صوفیان جفا بکند
هر آنکه خوب و بد بخت با ارادهٔ تو است — ترا اراده نباشد که کارها بکند

بباف حافظ و چیزی ز معرفت بخشید
چراکه لاف گزافی است از هوا بکند

۹۲ — حافظ

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۹۲ — حافظ‌شکن

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ابلیس را اطاعت و از خود رضا کند
آنرا که درد غیرت و آئین بسر بود — با دفع پیر و ریختن می دوا کند
مطرب بزن بپرده که غیرت زیاده شد — وان کس که این ترانه سراید خطا کند
ساقی بریز جام و مده باده تا هوس — جنبش نیاورد که هوا پر بلا کند
حقا که نعمت خدای بیاید ز هر طرف — گر بنده حفظ عهد و امانت وفا کند
هر رنج و نکبتی که بود از بشر بود — نسبت مده بجبر که اینها خدا کند
در ملتی که عهد و دیانت قوی بود — هر شاعر جهول فضولی چرا کند
حافظ بباخت عهد و دیانت بجام می
ای برقعی بنال که شاعر چها کند

۹۳ — حافظ

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تصویر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۹۳ — حافظ شکن

دانم که چنگ و عود چه تقریر میکنند — هریک بصارش اشارهٔ تحذیر میکنند
گویند سطر باده پشیمانیت نگر — هان سوء عاقبت شکنی و زنجیر میکنند
حق بر زبان خصم شود عاقبت روان — گواه حق گرفته و تکفیر میکنند
اقرار صوفیان نگر از حال چنگ و عود — پنهان خورند باده که تعزیر میکنند
گر باده باده نیست چه حاجت باختفاست — تعزیر را بیادهٔ تخمیر میکنند
چون باده باده نیست مناسب بچنگ و عود — پس چنگ و عود را اشاره تحذیر میکنند
ما کوس لهو و رونق خمار میبریم — بنگر گذشت را بچه تعبیر میکنند
در باده را طریق تصوف بود مراد — چون نیست حق بخفیه گلوگیر میکنند
این عشق و عاشقی است سزاوار ذم و عیب — گر عیب بر جوان و یا پیر میکنند
پیران که منع فاش کنند از رموز دام — مکر و سیاستی است که تدبیر میکنند
گر دام مختفی نبود کی شود شکار — کی الف نه شد تو تسخیر میکنند
جز قلب تار تیره نشد حاصلت هنوز — باطل در این خیال که اکسیر میکنند
گر صد هزار سال روی باز تیره‌ای — حاشا که ذره‌ای ز تو تغییر میکنند
تو از برون در شده مغرور صد فریب — دل با خفتگان شهر تو تقصیر میکنند

حافظ تو می بخور که اگر نیک بنگری — پیران صوفیان همه تزویر میکنند
آن شیخ و مفتئی که بتزویر دیدیش — ای برقعی بگوش که این غافلان ست
از عشق دم نمیزنند و ره پیر میکنند — پندار خود حواله بتقدیر میکنند

۹۳ - حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده و لعل تو هوشیارانند
بیا بمیکده چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

نصیب ماست بهشت ایخداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

۹۴ - حافظ شکن

روندگان راه خدا جمله هوشیارانند — خورندگان نعیمش که بی شمارانند
غلام نرگس مستند تابعان هوا — خراب باده و می قوم شرمسارانند
چه بستگان کمند نگار بسیارند — همه اسیر هوا بریان گناه رگسارانند
غزل سرائی و با فندگی این شعرا — برای درهم و دینار شهسوارانند
خلاص شاعر از آن زلف تابدار مباد — که مبتلا بسیاهی سیاهکارانند
ببین غرور ز شاعر مگو که عرفانست — خداشناس و خداترس بوگرارانند
کند تمسخر و گوید نصیب ماست بهشت — بلی سزا بجا قی گناهکارانند
نصیب تست جهنم برو مشو مغرور — که مستحق عذاب آن گنه شعارانند
مرو بمیکده تا چهره ات سفید شود — مشو بصومعه کانجا خرابکارانند

بیا بمکتب ما برقعی که در اینجا
زاهد دانش و بینش چو صد هزارانند

۹۵ - حافظ

از نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی ... عشق داند که در این دائره سرگردانند
گر شود آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان ... بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست ... ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا ... ما همه بنده و این قوم خداوندانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

از نظربازیت آگاه خردمندانند ... ولذا عارف و صوفی همه مشرک خوانند
این نظر گر که بود صورت حق ام منظور ... صورتی نیست خدا را که در او حق دانند
ور بود صورت پیران و یا مغبچگان ... همه دانند که منظور شما غلمانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند بلی ... عاشقان مست و در این دائره سرگردانند
خاک بر فرق تو و عشق تو و مغبچگان ... تو خودت بنده شدی باز ترا نستانند
کی خدا کرده ترا بندهٔ این مغبچگان ... احمقانند ترا گر که مسلمان دانند
چونکه تو با لب افسانه‌گران بستی عهد ... تو شدی بندهٔ آنقوم خداوندانند
آری آری که تصوف بجز این دانش نیست ... پیر و رهبر و مریدان همگی عبدانند
نیست در پیر و مریدش بجز از لاف زنی ... لاجرم جمله همه مستحق حرمانند
حافظ ار گفتهٔ زاهد نکند فهم چه باک ... شاعران زهد نفهمند که از عرفانند
تو که از رندی خود دست ز قرآن شستی ... شاعری پیشه نمودی که خرقت رندانند
لاجرم دیو شدی گر نبدی از اول ... دشمن پیرو قرآن همه دیوانند
بر رقیبی خدعه همین است که دیوی گوید
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۹۶– حافظ

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دیدن آنستکه یاران همه کار   بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون   که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

۹۶– حافظ‌شکن

شهر دل را بود آیا که حصاری گیرند   تا که دزدان ره از ما بکناری گیرند
کاش می‌بود یاران خرد صنعت و کار   تا همه شاعر بیکار بکاری گیرند
مصلحت دیدن آنستکه یاران همه رنگ   بگذارند و بیک رنگ قراری گیرند
رنگهائیکه همه ساخته از بهر فریب   بگذارند و همه صبغهٔ باری گیرند
مصلحت دید ترا ای حافظ شاعر آنست   که همه شعر ترا نقش و نگاری گیرند
ره رقص و ره نی خلق خدا آموزی   بی‌خرد گشته بمیمون سروکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی فسق بود   خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
رقص با دست نگار و بچه ترکان مغان   همچو آن رقص که با فاجره یاری گیرند
خوش بود پرچم اسلام بجنبش آید   تا که اشعار ترا بر سر داری گیرند
مصلحت باشد اگر زشتی اشعار چه تو   محو سازند و از این قوم دماری گیرند

برقعی این شعرا فاسق فاجر بودند
سعی ایشان همه آن بود عیاری گیرند

۹۷– حافظ

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند   گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین   گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است   گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

۹۷ — حافظشکن

گفتم چرا دهان و لبت کامران کنند
گفتا ز پیروی هوا این چنان کنند

گفتم که عارفی صمدش با صنم یکیست
گفتا که سجده بر صنم صوفیان کنند

گفتم ز دین گذشت و ره عشق پیشه کرد
گفتا گر این نمود وی از عارفان کنند

گفتم که عارفان بچه دین و چه مذهبند
گفتا که دین مذهب پیر مغان کنند

آن مذهبی که باده و لهو اندر آن حلال
این پیروان نفس ورا حرز جان کنند

حافظ دعای دولت دیوان ز بس قرائت
شیطان سفروش همه سیخوران کنند

ای رقعی فرشته هفت آسمان چه تو
هم لعن سفروش همه یاوران کنند

۹۸ — حافظ

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست بانکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

۹۸ــ حافظ‌شکن

هر که شد محرم دل شاعر بیکار بماند — گشت صوفی و بدام گرفتار بماند
من که ز اوهام ورا عیب کنم حق دارم — شکر ایزد که از وهم رگ پندار بماند
صوفیان دلق گدائی و ریا دور کنید — دلق حافظ بنگر خانهٔ خمار بماند
هر که شد عاشق سیدین بجهان رسوا شد — قصهٔ اوست که در هر سر بازار بماند
دلق صوفی که در آن خدعه و تزویر بود — عاقبت در گرو باده و زنار بماند
دل صوفی که بود عاشق پیر و مرشد — جاودان بیهش و بیچاره گرفتار بماند
از صدای سخن عشق بود هر حیله — مرضی است کز آن نکبت سرشار بماند
لا فرا بین تو ز حافظ که کند صورت چین — مست و حیران شهمان در در و دیوار بماند

حافظ چند بیابی ز قد و زلف و جمال
برقعی خدعهٔ او دیده و دل افگار بماند

۹۹ــ حافظ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۹۹— حافظ شکن

آنانکه خاک را ز نظر کیمیا کنند — حاشا اگر که گوشهٔ چشمی ترا کنند
انانکه کیمیای خرد تیره میکنند — حقا نظر مدام بسوی شما کنند
حق را که صورتی نبود بهر عاشقان — آنان حکایتی بتصور چرا کنند
دردت نهفته به ز طبیبان حق پرست — باشد که از خزانه شیطان دوا کنند
چون حسن عاقبت بزه بودنیش گر — نتوان بدون آن بعنایت رها کنند
چون معرفت نبود دم از عشق میزنند — خود را فریب داده و هم ادعا کنند
می را مکن حلال که کفر است کفر تر — بدتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند
تا کی دل خراب بصاحبدلان دهی — صاحبدلی نشد که خود اشتها کنند
حافظ تو بهر وصل شهان جد و جهد کن — هرچند کم نظاره بحال گدا کنند

ای رفیق تحسر شاعر بوصل شاه
بنگر بعشق سیم و زر این داد ها کنند

۱۰۰— حافظ

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
عیبی جمله بگفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۰۰— حافظ شکن

شاعرا صرف شد از عمر تو ایامی چند — گوش ده تا بفرستم بتو پیغامی چند

تو بدان مقصد عالی که خدا فرموده — نرسی تا بره خیر زنی گامی چند
تا بکی وصف می و جام و دگر خم و سبو — حرمت محترم دار تو ایامی چند
تا بکی طعن و تمسخر کنی از زاهد و عقل — بهر خودکامی و صحبت بدنامی چند
بگذر از رندی و بدنامی و طعن و تحقیر — حفظ اعضا ز معاصی کن و اندامی چند
همرهی تو مگو چیست بجز بدمستی — وصف حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا تان پیر است — از پی او بروید از پی انعامی چند
چشم انعام مدارید ز یاران خدا — بر شادابه گان بس بود انعامی چند

۱۰۱ — حافظ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

۱۰۱ — حافظ شکن

دوش وقت سحر از حقه نکاتم دادند — شربت تیره ولی از ظلماتم دادند
محو در پیرو ز خود بیخود از آن باده سکر — جامی از خوی بهان دیو صفاتم دادند
چه نحوست سحری بود و چه منحوس شبی — آن شب مکر که از خدعه براتم دادند
دیو آمد ز تو را فسرده پیدینی داد — که بر آن طبع گدا صبر و ثباتم دادند
بعد از این روی تو و روی بهان پیر مغان — که نشانی بتو از لات و مناتم دادند
تو اگر کامروا گشتی و خوشدل چه عجب — مستحق بودی و این خبث ز ذاتت دادند
حافظا خبث سریرت نه سحرخیزی بود — که ز بند غم اسلام نجاتت دادند

حافظ سیم و زر شاه بود آب حیات
دانم این سیم و زر از غصه نجاتت داد

۱۰۲— حافظ

سخن بویان غبار غم چو بنشیند بنشانند   پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند   بدین درگاه حافظ را چو میخواهند میرانند

۱۰۳— حافظشکن

سخن دانان چو لاف شاعران بینند کم خوانند   ولی اهل هوس آنرا چو می‌بینند میخواهند
دوای لاف عشق را نباشد جز خردمندی   زمکر عاشقان آنانکه دربندند درمانند
بدرگاه مغ و مرشد چو گمراهان نیاز آرند بستانید   ولی چون عاقلی بینند بستیزند و نستانید
بدرگاه تصوف گر بخوانندت طرب منما   که در درگاه حق صوفی نمیخواهند و میرانند
چو منصور آنکه کفر خود کند ظاهر شود پیری   ورا در آتش دوزخ چه میسوزند میسازند
زلاف باف شاعر چون شدی ای برقعی آگه
نمودی آگه آنانرا چو میخوانند میدانند

۱۰۳ حافظ

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم سرو عفاف ملکوت   با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح فتاد   صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

۱۰۳ — حافظ‌شکن

شاعران بهر شهان خویش بیانه زدند — که غلامان شهان صف در میخانه زدند
فاسقا را ز ملائک شمری شاعر پست — عقل را در بر بوزینه و بابانه زدند
دوش دیدی که شیاطین بشر از شاعر — عقل آدم بربودند و به بافانه زدند
ساکنان در سلطان و شیاطین بشر — با تو خناس سیر باده مستانه زدند
شکر داری که با ابلیس تو را صلح افتاد — صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جای شکر است و بسی رقص که دیوان بشر — با شیاطین ره پیمانه بمیخانه زدند
آسمان بار شیاطین نتوانست کشید — با شهب بر سرشان شعله رجمانه زدند
این تو بودی که توانست چنین بار کشد — قرعه بار بنام چه تو دیوانه زدند
جمله اصناف دو صد ملت که یکی صوفی بود — چون ندیدند حقیقت ره خصمانه زدند
کس چو حافظ بحقایق همه جا لطمه نزد — آتشی بود که بر خانه و بر لانه زدند

برقعی بکشید از صورت اوهام نقاب
هم خرافات که در قالب پیمانه زدند

۱۰۴ — حافظ

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
غلام همت دردیکشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتی بخود ندهند

۱۰۴ـ حافظ‌شکن

شراب بیخبری برای کسان دو دام زنند — که گمرهان جهان زین چه دام می‌زنند
قرار چه عاشق و مستی و رند نامه سیاه — سیاه‌تر ز تو پیران که رهزنان رهند
ورع نه شیوهٔ درویش و شاعر و عارف — که هر سه طائفه پر مدعی و پر گنهند
ببین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — همه کبیر و سیه روزگار و دل سیهند
بهوش باش که این عاشقان ز استغنا — همه فقیر و زبون و گدای پادشهند
قدم منه بخرابات بر تقی بی ترس — که ساکنش همه چاپلوس و محرمان شهند

ببین چه رند ز حافظ جناب عشق بلند
بعاشقان کوته قد بگو زکی بکشند

۱۰۵ـ حافظ

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همره او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهیم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

۱۰۵ حافظ‌شکن

هر آن عارف که زر خواهد زبان شکرین دارد — تملق همدم او گشت و شاهی همنشین دارد
حریم عشق و شهوت نزد او بالاتر از عقل است — تفوه بر عقل و ادراکش نه او فکر متین دارد
بآن شاهی شود عاشق که سیم و زر دهد بهتر — شود آن آستان بوسی که جان در آستین دارد
دهان تنگ و شیرین شهوتش کردی جنابا تنها — چه شه لبرا بجنباند جهان زیر نگین دارد
کرم چون شد نبه شیرین که شکل جمع آن و این — بنازد آن شه خود را که هم آن و هم این دارد

بخواری منگر ای سلطان باین شاعر باین عارف — که شه با غیر این شاعر کجا شهرت چنین دارد

چه بازو و دستم سیمی بگردشه دهد شاعر — از آن سیم و زر که شه بسی از ظلم و کین دارد

بلاگردان جان شه دعای شاعران باشد — ندارد خبر آن شاهی که شاعر را غمین دارد

صبا ز عشق حافظ گر که حاصل بر چه شه دارد — تمامش را دهد شاعر حلال خود شه چنین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق ننگین — بگوئیدش شه رنگین چو او یک همنشین دارد

اگر شعر و ادب این و اگر عرفان همین باشد
بجان برقعی بنده نه آن و هم نه این دارد

حافظ ۱۰۶

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

حافظ‌شکن ۱۰۶

تا که شیطان بود این میکده‌ها بگشایند — همه خانقه و صومعه‌ها بگشایند

چونکه بر امر یکی بندهٔ زاهد بستند — دل قوی دار که دیر و عرفا بگشایند

اگر از امر خدا بود بسی بود محال — تا ابد کاین در اضلال شما بگشایند

بدتر از میکده‌ها خانقه و عرفانست — کاش مردان خدا چارهٔ ما بگشایند

این دکان خانقه و میکده بار است خدا — خود ببندش که نه شیطان بچه‌ها بگشایند

دل امت نیست پسند این در تزویر ترا — کاین در خانه ز اصرار هوا بگشایند

حافظ این خرقهٔ سالوس و گدائی و ریا — که بخود بسته‌ای ارباب هدی بگشایند

خوشدلم آنکه خود قرار نمودی فردا — که ز جیب تو چه زنار دعا بگشاید

برقعی این غزل نظم محولاتی بود
شکر ایزد عملا بستهٔ ما بگشاید

۱۰۷ — حافظ

کسیکه حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

۱۰۷ حافظ‌شکن

کسیکه حسن خط یار در نظر دارد — محقق است که نی دین و نی بصر دارد
برای آنکه شده دیده آلت عصیان — همه روز جزا دیده پر شرر دارد
ز زهد خشک ملولی چرا نه از باده — زبان بریده مگر ز زهد خشک و تر دارد
ملولی تو ز دین است نی که از تر و خشک — که بوی باده مدامت دماغ تر دارد
کسیکه بر در میخانه رفت دین چه کند — که او هوای برون از خدا بسر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده حاشا اگر سفر دارد
مگر که چون تو قدم از ره ریا برداشت — که باز سیل ره دور و پر خطر دارد

دل هوائی حافظ کند هلاک او را
تو برقعی بنگر شعر پر شرر دارد

۱۰۸ — حافظ

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۰۸ حافظ‌شکن

این عشق تو به پستهٔ ترکان بود چرند / لافش برای اهل هوا و هوس چه قند
طوبی کجا و قامت یار تو در کجا / زین لاف زن گزاف تو آید چه بوی گند
گر طعنه می‌زنی و دگر لاف می‌زنی / ما نیستیم معتقد زهد خودپسند
حافظ تو ترک غمزهٔ ترکان کن و بریز / دیوان پر چرند بآن رود دهیرمند
خواهی که روز حشر ز دوزخ رها شوی / دل در هوای بچه ترکان دگر مبند
آگاه شد ز دین و دیانت زبان تو بود / آن دل که عشق او نفکندش در این کمند

ای برقعی ز عشق نزن دم گر عاقلی
از غصه‌های عشق مکن قصه را بلند

۱۰۹ حافظ

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱۰۹ حافظ‌شکن

مطرب عشق عجب نغمه و هوائی دارد / عقل و هوشش نه دگر راه بجائی دارد
عالم مدرسه و بحث فقیهان چه خوش است / چه بباشید و فرح‌بخش فضائی دارد
پیر صوفی که بشیطان سر و سری دارد / خدعه و حقه و تزویر و ریائی دارد

عرفا گرچه همه جاهرو لی قید و کجند | لیک هر یک بدلش بهر خدائی دارد
مذهب حق نرود صوفی ما چون درِ عشق | کفر حق باشد و هر ساز نوائی دارد
بنمودم بخرد نفس پرستی را گفت | مرض نفس و هوا نیز دوائی دارد
هرکه او بر سخن وحی و خرد گوش نکرد | دل خود را بخت تا ن بت که صفائی دارد
بت و ترسابچه حافظ ما شاه و وزیر | تا بدرگاه شهان دست گدائی دارد
خسرو حافظ درگاه نشین شکرانست | ز طمع باز تقاضای عطائی دارد

بر فنی عقل و خرد کسب و هنر گیر و مگو
هرکه شد عاشق شه فر همائی دارد

۱۱۰ — حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

۱۱۰ — حافظ شکن

عارف آن نیست که دیوان و بیانی دارد | عارف آنست که از شرع مبانی دارد
شیوهٔ حور و پری عفت و عصمت باشد | خوبی آن نیست که هر فاسق جانی دارد
مرغ زیرک نرود در چمن پادشهان | شاعر از عشق شهان سوز نهانی دارد
گل خندان خم ابرو نبرد هوشش را | هرکه بر نفس و هوا رشته عنانی دارد

سخن عشق و هوا را نپذیرد آدم
مگر آنکس که از این نفس نشانی دارد

در ره عشق بجز لاف نباشد خبری
در پی صنعت خود باش که نانی دارد

هر کسی گشت خرابات نشین لاف زند
چه ریاضت چه کرامت چه کسانی دارد

مرتعی را نبود لاف و گزاف صوفی
چونکه از دین و خرد کار و بیانی دارد

۱۱۱ — حافظ

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۱۱ — حافظ شکن

بیرون شاه حافظ میل بیان ندارد
زیرا که مثل شاهان کس زر عیان ندارد

زر عشق شاه شاعر در وجد و در نشاط است
سیم و زری بجز شاه رطل گران ندارد

بر سیم و زر دهد شاه صد بارش آفرین است
عرفان بی‌سعی شرح و بیان ندارد

جان جهان صوفی یا شاه یا که پیر است
صوفی گر این ندارد حقا که آن ندارد

جان و جهان و جانان از شاعران گمراه
یزدان بقدر کاهی وقری بر آن ندارد

دین و طریق شاعر نبود بجز سرابی
آنرا که عقل و دین است جز این گمان ندارد

چون اصل وی سراب است از دیدنش چه جوئی
همچون تو هیچ فردی از دیدنشان ندارد

با خندگی شاعر صدها هزار شعر است
ایشان ما به گوش کاین ره کران ندارد

احوال گنج قارون کازازمین فرو برد　　بر گوش شاه برخوان تا زر نهان ندارد
گر شاعر دگر هست زر را ازو بپوشان　　حافظ ازین حسودان سود از شهان ندارد

ای برقعی غمگین عرفان شاعران بین
چون شاعر خیالی بهتر از آن ندارد

۱۱۲ — حافظ

روشنی طلعت تو ماه ندارد　　پیش تو گل رونق گیاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات　　شادی شیخی که خانقاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۱۳ — حافظ شکن

تیرگی ظلمت تو چاه ندارد　　معوجی سیرت تو راه ندارد
عشق بحق کی کلک و گیاه درانست　　حالی چنین سیاه ندارد
این کلمات کلک شاعر و عارف　　هر که نگرید ادب نگاه ندارد
دل که سیه گشته از خرافت صوفی　　جای سفید آن دل سیاه ندارد
بار گرانی مکش ز پیر خرافات　　شادی رندیکه دود و آه ندارد
خود برو و آستین بجو نگر زشتی　　کت بحریم الله راه ندارد
خانقه و آستان پیر نعمات　　در بر حق وزن پر کاه ندارد
گوشه ابروی پیر منزل آفات　　جان تو جز همچو جایگاه ندارد
حافظ اگر سجده اش کنی نکنم عیب　　زانکه تو صوفی جز او اله ندارد
عشق صنم بدترین گناه و ز شرکست　　کافر و مشرک چنین گناه ندارد

برقعیا این کر شاعران ز ره عشق
گول زنند آنکه را پناه ندارد

۱۱۳ — حافظ

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیم و او صنم دارد

۱۱۳ — حافظ‌شکن

دلی که طالب وهم است و جام جم دارد — چو شاعری که نعهد بت و صنم دارد
مقام شامخ وحی حق و سلیمان را — بدیو و خاتم و تزویر متهم دارد
بخط و خال دهد دل نه خط و خال گدا — چرا بشاه دهد دل که او کرم دارد
همیشه خاطر حافظ بشه بود مایل — چرا که شه زر و سیم محترم دارد
بده بمی زر و سیمت زمان استعمار — که مردم ستمگر چه قدر کم دارد
چه خوب بود اگر بهر طرد استعمار — رود بفکر و خرد هر که یکقدم دارد
ولی ز امر لسان و بعیب استعمار — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
ز سر غیب نه آگه بود لسان الغیب — کدام حافظ می ره درین حرم دارد
کنون که شغل نباشد بغیر لافیدن — زبان لاف بشب تا بصبحدم دارد
مراد او ز ر و سیم است بر قمی میدان — که گر مراد شود حاصل او چه غم دارد

چه خوش بود که خود اقرار کرده این شاعر
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۱۴ — حافظ

آن کس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار   کاین رشته ازاو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی   تا یار سر کدام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

۱۱۴ — حافظ شکن

آن کس که زعقل کام دارد   کی دست چو جم بجام دارد
آنکس که بدست جام دارد   شیطان صفتی مدام دارد
فرعون صفت زعقل دوری   خوش رقصی چون عوام دارد
سلطانی جم دراچه سودی   فرعون هم احتشام دارد
گه دو فرزند ازمی و گهی جام   هرکس که زعشق دام دارد
آبی که خضر حیات از آن یافت   تو هیچ با آن چه نام دارد
سررشتهٔ خود بعقل بگذار   هر کار از او نظام دارد
درمیکده لاف و باف و تزویر   هر گو که دگر چه کام دارد
لب را تو بشوی از نجاست   گر لب بلب تو جام دارد
گفتی من و می چه زهد و تقوی   تا یار بسر کدام دارد
گر یار خدا است اید عاکیش   این گفته است انتقام دارد
ور پیر بود برا و میندیش   کو سر بسر بد خام دارد
طعن تو با هر زهد و تقوی   در دسته نه صبح و شام دارد
ما و تو و صبح روز محشر   هر گفته جزای تام دارد
هرکس که زشیوه های مستی   گیرد صفت لئام دارد

گر رقیبی از هوا ملا ند
از عقل و خرد کلام دارد

۱۱۵ — حافظ

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون کند باطوع
که التجا بدر دولت شما آورد

۱۱۵ — حافظ شکن

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود شاعر و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این عارف خدا نشناس — که در تمام غزل سیلی از هوا آورد
مدام دم زند از باده و می و ساقی — چه مستی است چه بی‌قیدی خطا آورد
علاج مستی ما پیروی ز عقل و خرد — بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد
به ننگ و عار و خیالات عشق مجنون — که عقل حمله بدرویش بی‌نوا آورد
نرنجد از تو کسی در مریدیت حافظ — از آنکه چشم تو بر وعده رو بما آورد
هر آنکه وعده بجا آورد غلامش باش — که پیر آن بود او وعده را بجا آورد
فلک به پیر مغان تو اعتنا نکند — خلاف کی تو او نیز اعتنا آورد
تو از خدا ببریدی و التجا بر شاه — فلک چگونه غلامی به بیجا آورد

دلا بس است شکایات که رقیبی از راه
ز کلک خویش نسیم گره‌گش آورد

۱۱۶ — حافظ

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

۱۱۶ — حافظ‌شکن

این پیر میفروش که روحش بباد شاد — جاسوس بود و گفت خرد را ببر ز یاد
گرچه بباد میدهدت باده نام و ننگ — خر شو قبول کن سخن و هرچه باد باد
چون عمر و عقل و هوش ببازی بجرعه‌ای — دیگر ز دین و مملکت خود مکن تو یاد
بادی رها کند چو طاعت کنی ز پیر — محکم بدست گیر که عمرت رود بباد
حافظا اگر جواب چرند تو گفته است — اندر عوض عذاب چرندت زیاد باد

آن مرتعی چنین غزل هرچه باد باد
صوفی بگفت تا که اجابت بوار باد

۱۱۷ — حافظ

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۱۷ — حافظ‌شکن

مژده ای دل که نور لطف خدا باز آمد — نطقی از ذوق بدفع شعرا باز آمد
گو بمؤمن بسحرگاه دعاگوی شود — قلم بت‌شکن و رفع هوا باز آمد
عارف و صوفی و شاعر همه رسوا گشتند — چونکه حافظ‌شکن از راه وفا باز آمد

حق مدد کرد مرا تا که ز شاعر پرسم — بت سنگین دل آن کیست چرا باز آمد

طبع خام تو بوئی نشنیدست اگر — درد ار چیست بامید دوا باز آمد

بگمانم نظرت بر ره شاهست و وزیر — که بگوش دولت آواز درا باز آمد

گرچه حافظ شد خویش همگی حرص و ملق — مهلت حق ز قفا نیز ورا باز آمد

برقعی در عجب است از شعرای مغرور
غزلی در کف هر یک چو گدا باز آمد

۱۱۸ـ حافظ

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

۱۱۸ـ حافظ شکن

دلا بتسلیت خاطرم بجوش آمد — که باز رهزن گل پیر میفروش آمد

دو صد هزار باین پیر هردمی لعنت — که کرده باز در عیش و ناز و نوش آمد

چراغ عقل و خرد را نموده او خاموش — که غرق در عرق و می شده و بجوش آمد

بگوش هوش ز من بشنو و تو باده منوش — که این سخن ز خرد مر مرا بگوش آمد

مخور تو گول از این شاعر و ز هاتف او — که عقل چون برود اهرمن سروش آمد

خرد که لشگر او قدرتست و دانش و هوش — ز قطره‌ای ز عرق لاغر و خموش آمد

چه جای دانش و فهم است خرقه پوشان را — دم از تمیز مزن هان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — ببین چه حمق و سفاهت ز باده نوش آمد

بخانقه نرود برقعی مگر مجنون
ببین سفاهت آنرا که دین فروش آمد

۱۱۹— حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

۱۱۹— حافظ شکن

شاعرا دور فلک بر ره حرمان تو باد — ساحت کون و مکان ماتم و افغان تو باد
گول شاعر محمود رای عاقل فرزانه ما — جان من حفظ خدا یار و نگهبان تو باد
کار شاعر همه آفت و ملق چو حافظ — زر و سیمی بده ادراکه غزل خوان تو باد
حافظا گوی فلک را ستمکار چه کار — ساحت کون و مکان عرصه دیوان تو باد
ساحت کون و مکان بهر ستمگر نبود — تف باخلاص تو و خوی ثناخوان تو باد
انکه انشاء عطارد ز شهان میدانی — کفر او زشت تر از کفر چه شیطان تو باد
جلوه دخو طوبی نبود چون خسرو — شاعرا خلد برین دور ز شایان تو باد
نه بتنها حیوان و بشر و جن و ملک — از جار همه لذگفته و سلطان تو باد
حافظا خسته شدی مدح نمودی القدر — تا بزنجیر جفا مردم ایران تو باد

بر تعی مدح می و شاه و وزیر و اعیان
شده ابزار اجانب دل سوزان تو باد

۱۲۰— حافظ

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقص بر سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۱۲۰ — حافظ‌شکن

این نغمه و تار خوش نباشد — وین لفظ نگار خوش نباشد

گر یار صدا است رخ ندارد — وین گفتن یار خوش نباشد

در باره هوا است این تظاهر — در شعر و شعار خوش نباشد

از باده مگو که باده ننگ است — با وعده نار خوش نباشد

تصنیف مخوان که کار پوچ است — در روز شمار خوش نباشد

رقصیدن عاقل و مسلمان — در شهر و دیار خوش نباشد

دلباختن به جمال دانش — بر نقش و نگار خوش نباشد

بی وزن شاعران بی مغز — نی کار و نه بار خوش نباشد

بیعاری و رقص چون حرام است — جز صبر و قرار خوش نباشد

با شاه مگو ز لاف جامم — از بهر نثار خوش نباشد

بر رقص شریف تصنیف
ناگشته دچار خوش نباشد

۱۲۱ — حافظ

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود — شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۲۱ حافظ شکن

صوفی ار قطرهٔ می فضلهٔ چون موشش باد — فضلهٔ ریش بهر قدر خورد نوشش باد
انکه یکقطره ز می خورد شد از عقل بدور — چون عروسی است که شیطان لعین هوشش باد
پیر صوفی بخطا قطرهٔ می کرد حلال — دست شیطان لعین برود در آغوشش باد
حافظ ار عاشق حق بود نمیگفت بشاه — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
عاشق سیم و زر و باشه ترکان گو به — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشم حافظ ز طمع پر شد از روی شهان — ور در او ذکر شه و چشم خطاپوشش باد
نرگس مست شهش کرد اشارت زر و سیم — گر چه از ملت بیچاره فراموشش باد

برقعی از طمع این شاعر تان گشته غلام
حلقهٔ بندگی شاه در گوشش باد

۱۲۲ حافظ

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۲۲ حافظ شکن

این نمازیکه ز ابروی بتان یاد آمد — نی نماز است بود طعن و ز بیداد آمد
زین کنون بشنو شاعر دیوانهٔ پیر — هر عبادت که تو کردی همه بر باد آمد
باده صافی خورد و رکن از صحن چمن — بین که از ظلم تو هر مرغ بفریاد آمد
بسکه در طرف چمن باده و می بردی تو — زین حرام بخت بلرزه بشمشاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می ناید — مگر آن صوفی بی بهره ز دین بشاد آمد

اینجا نان ز هنر بهره نخواهید گرفت   تا که این رقص بزرگ است و طرب یاد آمد
این نباتات ز پیوند ترقی کرده   این ثمری ثمر و بار که آزاد آمد
هر درختی نه دهد میوه بسوزانندش   آنچه شایان ثمری کز شجر ارشاد آمد
حافظا بس بود این بطری لاقیدی   چند گویی که ز عهد طربم یاد آمد

بر رقیبی پند بگو وعظی و اندرز بگو
گر ز درا همتی در حق خداداد آمد

۱۲۳ — حافظ

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر   هم بر سر حال حیرت آمد

۱۲۳ — حافظ شکن

ای عشق نهال غیرت آمد   ای عقل ببال غیرت آمد
بس غرقه حال وصل و حیرت   هشیار و بحال غیرت آمد
حیرت بگذار و عشق و مستی   چشمی تو بحال غیرت آمد
تا چند ز ضعفهای غزلی   بس کن ز نهال غیرت آمد
هم وصل حماقت است و وصل   آنجا که کمال غیرت آمد
از هر طرفی بدفع دشمن   آواز جلال غیرت آمد
شد منهدم عار و ننگ و پستی   آنجا که نهال غیرت آمد
لیکن ز خیال شاعرانه   عشق وطنم مجال غیرت آمد

هان بر رقبا بخوان تو تصنیف
بشتاب و بقال غیرت آمد

۱۲۴ — حافظ

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

۱۲۴ — حافظ شکن

آصف به پیمبر اهل طهارت آمد — از خالق سلیمان بهرش امارت آمد

نامش بهروزبری زاهل ستم نگنجد — ای شاعر خیالی کز تو جسارت آمد

این فاسقان عیاش کی گشته اند آصف — آصف کجا و عشرت عشرت خسارت آمد

خاک وجود خود را انداختی بدوزخ — تا با شراب و باده از تو شرارت آمد

رندان لاابالی از بس ز یار گفتند — ویران شده است ایران ننگ و حقارت آمد

معیوب گشته دلها زین خرقه های ننگین — کو مرد پاکدامن وقت طهارت آمد

امروز گشته پیدا آن کفرهای پنهان — بر با بیان و صوفی صدر و امارت آمد

بین شاعر طمع کار خود را نموده چون مور — خست نگر که شاعر با آن حقارت آمد

جم کافر است و تاجش فخری بمشرکانست — گویا که کفر و وزرش بر تو بشارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — زیرا ترا ز یزدان دوزخ اشارت آمد

ای برقعی چه گوئی با جاهلان گمراه

بیدار کن تو ایران وقت تجارت آمد

۱۲۵ — حافظ

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات　　هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱۲۵- حافظ‌شکن

شاعر که به در شاه سلامی بفرستاد　　دیریست که اشعار تمامی بفرستاد
صد مدح فرستاد به در شاه و وزیری　　عاشق به همه گشته و پیامی بفرستاد
هرکس که رسد دست به شعر عربیه　　او نیز زر و سیم چه دامی بفرستاد
دانست که گر زر ندهد مدح نگوید　　از سیم و زرش دانه و دامی بفرستاد
فریاد از آن شاه و وزیری که نبودی　　از بهر دو لافی چو سه جامی بفرستاد
هر قدر که شاعر ز مقامات زند لاف　　او بیشتر انعام بگیرد ز مقامی بفرستاد
شاعر به ثناخوانی خود خاتمه میده　　چون شاه پیامی به غلامی بفرستاد
ای برقعی از علم و ادب گو نه از مدح
دانا بکجا مدح لئامی بفرستاد

۱۲۶- حافظ

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد　　زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ　　از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش　　ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند　　که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم　　که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر　　که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر   نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بجان او مرساد

۱۲۶ — حافظ شکن

شراب و عشق خسان چیست کار بی بنیاد   مرو بدوزخ و زندان که هرچه باد اباد
مخور تو گول ز شاعر ز جهل و نادانیست   که بیخبر ز خطر میکند ز خود بنیاد
نه انقلاب زمانه فسانه شد شاعر   فسانه گفت تو بشنو برو مکن فریاد
هر آنکه یار که از ظلم و جور شد غوغا   با انقلاب بزن ریشه را و ده بر باد
می آنگه که زعفران بدی نبد قدحش   چه کار به سر جمشید مشرک و چه قباد
هر آن قدح که ز می شد نجس بشوی آنرا   نگر با ادب آنرا بدست خود امداد
تو کفر بنگر و انکار شاعر که بگفت   که آگهست که کاووس و کی کجاست معاد
بخوان کتاب خدا شاعر است کافر   بقول حق بود آتش برایشان مرصاد
نموده شاعر میخوار لاله را میخوار   که تا ز راد و بشد لاله جام می بنهاد
دروغ را بنگر از کجاست تا بکجا   قیاس گیر از این گفته های بی فرساد
ز می خراب مشو بر خیال گنج نهان   که گنج عقل بهر گنج میکند ارشاد
تعلق تو بشیراز و آب رکناباد   ببرده است ز تو اعتقاد بر میعاد

بترس از مرض عشق و کن رها مستی
بخوان کتاب خدا ربک لبالمرصاد

۱۲۷ — حافظ

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
صوفی از خندهٔ می در طمع خام افتاد

اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه بخود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۲۷ — حافظ‌شکن

عکس ابلیس چو در آینهٔ جام افتاد
صوفی از جهل در آینهٔ اوهام افتاد

پیر را چون طمع سروری و شاهی بود
لقب شاهی او از طمع خام افتاد

اینهمه عکس رخ پیر که صوفی بگرفت
یکی از خدعهٔ شرکت بانعام افتاد

غیرت عشق کجا عشق ندارد غیرت
عاشق شیوهٔ بی غیرت بدنام افتاد

گر ترا غیرت دین بود رخ پیر چه بود
کار تو با رخ دیوان و لب جام افتاد

تو ز مسجد بخرابات بخود رو کردی
اینت از بدعملی نز ازل انجام افتاد

چکند آنکه ز عقل و خردش دوری کرد
تهمت شر خودش گردن ایام افتاد

عارفا گردش ایام ندارد تقصیر
چون بآیات خدا مورد اکرام افتاد

زیر شمشیر شه پیر مرو رقص کنان
آنکه رقصید چو دیوانه سرانجام افتاد

صوفیان جمله سفیهند بنزد عقلا
حافظا طشت تو تنها نه که از بام افتاد

تا کی برقصی از زلف و ز رخ میگوید
آه این زلف کج و چاه زنخ دام افتاد

۱۲۸ حافظ

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند | کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند | یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

۱۲۸ حافظ شکن

کسی بیاری یاد دردیار ما نرسد | نه یار بلکه امیری بکار ما نرسد
اگرچه مدح و تملق ز شاعر آید لی | کسی بشاعر و شعر دیار ما نرسد
بحق صحبت شاهی که زر بشاعر داد | کسی بجور شه و شهسوار ما نرسد
هزار نقش ز پول است بر در و دیوار | یکی ز رشتی این افتخار ما نرسد
هزار نقد بحافظ دهند بهر ملق | یکی چه سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا حسود نبد چون زکریه منعت کرد | مگو بخاطر امیدوار ما نرسد
مساز با همه شاعر نفاق را بگذار | مگو غبار ره دور رهگذار ما نرسد
بسوزش عزا اگر دیر شد ترحم شاه | مگو که رزق ز پروردگار ما نرسد

من از ثنا و ملق بر قمی شدم بیزار
برای آنکه بکس ننگ و عار ما نرسد

۱۲۹ — حافظ

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ‌ ‌ ‌ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو ‌ ‌ ‌ که نقشی در خیال ما از این بهتر نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین ‌ ‌ ‌ که فکری در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی ‌ ‌ ‌ که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ‌ ‌ ‌ زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست ‌ ‌ ‌ چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

بدین شعر تر حافظ ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۲۹ ــ حافظ‌شکن

هر آن شاعر که جز رندی طریقی بر نمیگیرد ‌ ‌ ‌ عجب دارم که دیوانش چرا آذر نمیگیرد
تمام شعر دیوانش حدیث مطرب و می شد ‌ ‌ ‌ دلش جز مهر مهرویان بپندی در نمیگیرد
بیا ای غافل مسکین بسر آور با بر دین ‌ ‌ ‌ هنر گر مهدی خواهد ز دین بهتر نمیگیرد
بیاور باده رنگین نشو آلوده و ننگین ‌ ‌ ‌ اگرچه شاعر بیدین ز ما رهبر نمیگیرد
عجب از شاعر مسکین زند دم از می باقی ‌ ‌ ‌ مگر ترسی ورا از خالق اکبر نمیگیرد
برو صوفی با این دلق و بر این خرقه بزن آذر ‌ ‌ ‌ که نزد حق‌شناس این دو بکاهی بر نمیگیرد
بود شاعر چو دیوانه گهی خندد گهی گرید ‌ ‌ ‌ بجز عشق و جنون شاعر ره دیگر نمیگیرد
شده معشوق او دنیا که با افسون ورا خواهد ‌ ‌ ‌ بجز دنیا و ما فیها بدل دلبر نمیگیرد
بگو از من با این رندان که مستی از قضا نبود ‌ ‌ ‌ که مستی ز اختیار آنکه جز ساغر نمیگیرد
چه بد رندی که خود بازی بچشم مست سرشاهی ‌ ‌ ‌ که کس سیم و زر شاهان ازین بهتر نمیگیرد
سر چشمی ازین مهوش دل و دینت زده آتش ‌ ‌ ‌ که دیگر پند و اندرزی ترا در سر نمیگیرد
خداوند منعم دیار و نگارش عمر شاهست ‌ ‌ ‌ بکس جز او نمیگوید زر از دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر حافظ ز خالق من عجب دارم   چرا آتش نمی بارد باین دفتر نمیگیرد
عجب تر آنکه قومی با چنین تصریح زر خواهی   ترا با شاعر دنیا طلب همسر نمیگیرد
عجب بود اگر وقری بشعرت شاه نگذارد   چه او را چون تو بسیار است زیر پر نمیگیرد
نه هر شعر گزافی شاعرش لائق بزر باشد   که عاقل باده را چون مسدچون گوهر نمیگیرد
تو خود از عجب پنداری که لاف شعر تر باشد   حقیقت بین جز اقرار اشعر تر نمیگیرد

برو ای برقعی حق را از شعر بحولائی جو
کسی از شعر فاسد نکته زو بهتر نمی گیرد

۱۳۰ — حافظ

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد   صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم   که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن   هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است   آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱۳۰ — حافظ شکن

آنکه ما را بجهان بهوش و روان و دین داد   بهر دفع شعرا این دل ما تسکین داد
قصد شاعر همه از رنگ گل و رخساره   اینهمه مدح و ثنا را بقوام الدین داد
من همانروز که دیوان ترا دیدم گفتم   که بریدن ترا حق دل سنگین داد
بعد از این دست مزن دامن اسلام و خرد   تو داد نام و خرافات که آن بیدین داد
بد عروسی است جهان گول مخور جان عزیز   لیک شاعر دل خود باخته با کابین داد
حافظ ار معتقد گنج قناعت بودی   در هر خانه نمیرفت نمیکرد این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

عجب از حمق کسی شعر تو عرفان داند
برقعی داد زنی بکری آن مسکین داد

۱۳۱ — حافظ

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد ور افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

۱۳۱ — حافظ شکن

از عشق خدا شاعر ما بی خبر افتاد — چون عشق هوا به جوانی بسر افتاد
پس شاعر ما عاشق جهانیت مسلم — وان خدعه و تزویر و نفاقش بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلش گشت هوا گیر — ای اهل خرد کی بخدا این نظر افتاد
دردا که از این شاعر مسکین سیه روی — بس طعن باسلام که در هر گذر افتاد
هر طعنه و تحقیر بدین از شعرا بود — قانون خدا از شعرا در بدر افتاد
با فندگی این شعرا زهد و ورع برد — بس بند و نظر باز که بر یکدگر افتاد
ما تجربه کردیم در این دار مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بسر افتاد
چون آنکه بیاورد یکی تحفة الاخیار — شد آیه حق مرجع قم با اثر افتاد
دیگر بشدی خالصی آورد کتابی — کم آنکه بدین پایه شد و پر گهر افتاد
دیگر چه مقدس بنوشتی چه حدیقه — شد مغز اسلام و بصوفی ضرر افتاد
دیگر ز صفاهان بخراسان بشد و مکتب قرآن — ز و جلوه نمودی و بحکمت شرر افتاد
دیگر بشدی حجة البدعه بیاورد — رضوان الهش چه قدر با ثمر افتاد
دیگر بشدی صاحب میزان مطالب — آثار زبان و قلمش پر درر افتاد

زینگونه برانگیخت خداوند هزاران | تا حق بشود ظاهر و باطل بخطر افتاد
تا نوبت حافظ شکن برقعی آمد | با نیش قلم حمله بهر کور و کر افتاد
بس تهمت و تهدید برادر بحث لیکن | با ادله علمی هر که در افتاد ور افتاد
از عوعو گرگان و سگان ترس نباشد | شیران نهراسند که عرعر و عوعو افتاد
چون طینت بد علت کفر بشری هست | از نیت و از سوء عمل بد بشر افتاد

این حافظ با خنده که میبافت بدنیا
در زیر لحد خون دلش در جگر افتاد

۱۳۲- حافظ

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر کسیکه کله کج نهاد و تند نشست | کلاهداری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هرانکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم | درین محیط نه هر کس شناوری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

۱۳۲- حافظ‌شکن

نه هر که پرچمی افراخت رهبری داند — نه هر که قافیه سازد سخنوری داند
نه هر کسیکه ز عرفان و یا ز فلسفه بافت — هدایتی ز خود آورد و رهبری داند
عنایتی ز خدا لازم از هدایت وحی — وگرنه اهل هوا راه دلبری داند
هر آنکه سیم و زر خود بشاعران بخشد — کلاه داری و آئین قلندری داند
هزار نکتهٔ باریکتر تو پنداری — وگرنه هر که شقی شه قلندری داند
تو ترک بندگی این خسان نما یکدم — که خالق تو خدا بنده پروری داند
غلام نکبت رندان مباش و حرمت همت — که رندلات کجا کیمیاگری داند
وفا و عهد نباید ز شاعران آموخت — که لات پست کجا جز ستمگری داند
بحرص و آز و طمع غرق گشتی ای شاعر — رسد بپایهٔ آن کو شناوری داند
بقد و چهرهٔ خوبان بباخت شاعر دل — مگر شاه که او ذره پروری داند
بباختی دل و دین را بزرند الستی — که قدر گوهر دین را نه هر سری داند
بعجب خویش اگر دید شعر خود دلکش — عجب مدار که او عجب و برتری داند
تو برتری بکن از عجب و برتری بری
فروتنی بکند هر که رهبری داند

۱۳۳ــ حافظ

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
علم و فضلی که بچهل سال بدست آوردم — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱۳۳ــ حافظ شکن

نیست در شهر کسی مدح و ثنا را ببرد — بخرد هر چه بدیوان و از اینجا ببرد
ترسم این شعر و غزل ریشهٔ ما را بکند — گر خدا رحم کند بخشد و ما را ببرد
کو رفیقی متدین که بعلم و عملش — بمن زار شود یار و هوا را ببرد
در خیال هوس و قید هوا پابندم — کو پیر صفتی کاین همه غوغا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
بجوانی تو مشو غره و ایمن ز اجل — اگر امروز نبردت بفردا ببرد
علم و فضلی که بسازی تو بیک نرگس مست — علم نبود همه وهم است و تمنا ببرد
صوفی از لاف مباف و ز کرامات تو مناز — ساحری را نرسد تا ید بیضا ببرد
جام می بشکن و از باده مکن مدح و ثنا — ترسم این نسل هوا یکسره از جا ببرد
دین خود را بخرد محکم و مستحکم کن — ترسم ابلیس کند غارت و اعدا ببرد
شاعرا دم مزن از نغمهٔ مستانهٔ یار — ترسم این گفته ات عقل بیغما ببرد

رقمی شاعر با فضل نماید اغوا
بشکن او را که متاع همه یکجا ببرد

۱۳۴ــ حافظ

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان — جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

۱۳۴— حافظ شکن

درازل کس را بفیض دولت ارزانی نبود — فیض دولت جز برنج و سعی انسانی نبود
هرچه گفتم توبه کن از می نجاتت را مخور — گفت آن شیطان مرا عقل و پشیمانی نبود
خود گرفتم سجده کردی شاعرا چون مؤمنان — بی نتیجه چون ترا فکر مسلمانی نبود
جام می باشد چراغ محفل عرفانیان — زنگهاست را اگر دل بود نورانی نبود
می بود آب عنب اقرار حافظ را نگر — پس مخور گول ای برادر باده عرفانی نبود
بی سر و سامان شد این ملت و کشور ز شعر — کاش اینجا عقل و کاری بود دیوانی نبود
خوش بود عزلت ولی با علم و دین باشد اگر — گر در آنجا وهم پیر و فکر شیطانی نبود
نیکنامی خواهی ای دل اهل تقوی را گزین — مرد با تقوی بدور از اهل نادانی بود
مجلس انسی اگر پیدا شود ز اهل خدا — شعر و مستی کن رها گر ذکر رحمانی نبود

با مرید حافظ میخوار گو بیدار شو
ای عزیز آن می اگر حق بود پنهانی نبود

۱۳۵— حافظ

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ئی میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بسوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۳۵ــ حافظ‌شکن

رند ریاکار بود دوش به میخانه شد | زاهد خلوت‌نشین کی سر پیمانه شد
شاهد صوفی بود پیر و به پند جواب | سر که سپارد به پیر عاشق دیوانه شد
دین و دلی گر بری مغبچه کی می‌برد | شاعر مست واهی از همه بیگانه شد
تابش انوار عقل و سوز را چه برد | بهرهٔ علم و خرد قسمت فرزانه شد
مجلس انس برد خودسری و گمرهی | حلقهٔ این صوفیان مجلس افسانه شد
صوفی اگر جام می می‌شکند از ریاست | ورنه حلال می مذهب رندانه شد
گو بر بدین شعر گریهٔ حافظ نگر | ذکر و سحرخیزیش جمله زمانه شد
گریهٔ شام و سحر بهر چه ضایع نگشت | اجر یکی قطره‌اش سیم و زر و دانه شد
جایگه و فخر او کجاست دربار شاه | این غزلیات او آفت هر خانه شد

برقعی گر شد اگر گشته عجب نکته‌گیر
نظم و نثرش چو تیر آفت میخانه شد

۱۳۶ حافظ

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

۱۳۶ــ حافظ‌شکن

شاعران از زر نمی‌بخشند یاران را چه شد | شعر شاعر خالی است مال‌داران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد از شر لاف شاعران | نام غیرت ننگ آمد نامداران را چه شد

صد هزاران حق شکست و هر حرامی شد حلال — یادگار اهل قرآن در کنار شهر آواره شد
صوتی ز داد عدالت بر نیاید سالها است — رونق بازار حق کو روزگار آواره شد
حافظان از اهل قرآن داشت این شهر و دیار — دور تقوی کی سر آمد حقگزار آواره شد
گو نیاید توفیق و همت نیست دیگر بهر ما — یکنفر بر پا نخیزد جان سپار آواره شد
هر طرف ساز و نواز و رقص و میخواری بپا — کس ندارد شرم و غیرت شرمسار آواره شد
حافظ اشعار تو آموخت این بی مسلکی — رفت ترس از خالق و امیدوار آواره شد

برقی بین شعر زشت شاعر اهل هوا
کس ندارد ذوق مستی میگسار آواره شد

۱۳۷ — حافظ

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا ندانم چه به پیش آید و زینم چه شود

۱۳۷ — حافظ شکن

من ز دیوان تو صد خدعه بچینم چه شود — شاعرا تیرگی روح تو بینم چه شود
یارب این حافظ مگر گمره و اضلال کند — گر من آگاه شوم باز نشینم چه شود
آخر ای ختم رسل ملت تو رفت ز شر — گر فتد چشم تو بر چشم حزینم چه شود
عقل از عشق و هوی گشته ضعیف و مستور — عشق هر شاعر بیدین شده دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بشعر شعرا — گاه دیوان و گهی دیو قرینم چه شود
حق بدانست که اهل هوسم ستر نمود — خلق از سر بداند که چنینم چه شود

شاعر از عشق و می و باده و مستی میگفت
برقی عقل و خرد را بگزینم چه شود

۱۳۸ـ حافظ

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

۱۳۸ـ حافظ‌شکن

ترا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — لذا محجوبت ای حافظ حق بیچون نخواهد شد
ولی عشق تو از نفس و هوا باشد قضا نبود — کز آن نی بود مختار و دیگرگون نخواهد شد
قضا و علم و خواست حق بود بر اختیار تو — که تغییر قضا با حق و حق با دون نخواهد شد
قضا گر جبر عشق آرد تو مجبوری نه مختاری — چرا پس نهی بنمودت چنین قانون نخواهد شد
تو خود رندی نمودی با اختیار و دل غزل گفتی — نه از روز ازل کانجا کم و افزون نخواهد شد
خدایا شاعر جبری نباشد مسلم و با تقی — بود چون کافر و مشرک از آن بیرون نخواهد شد
شراب لعل و جام می بود وزر و وبال تو — عقابی باشد ار فردا اگر اکنون نخواهد شد
رقیب و مانع شاعر ز میخواری بود قرآن — دگر آه تو شاعر سوی گردون نخواهد شد
مجال شاعران جبری بود هرزه دگر یاوه — به پنهان میکشد موسی که بوسی چون نخواهد شد

مکن ای بر حقی صرف نظر از جرم این شاعر
که زخم طعن او جبران در این هامون نخواهد شد

۱۳۹ـ حافظ

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

هر که را نیست ادب لائق صحبت نبود

١٣٩ — حافظ‌شکن

دولت حق طلب از پستی همت نبود / اینهمه مدح شهان شرط مروت نبود

ما صفا از تو ندیدیم بجز مدح و ملق / آنقدر مدح بیاور که ملامت نبود

خیره دل شاعر پستی که در او شعله حرص / تیره اندیشه پستی که بعبرت نبود

دولت و فر خان چیست بجز جور و ستم / آنکه خود باخت بجز طالب رفعت نبود

عیب آنست مدد خواستی از پیر مغان / مدد از حق بگرفتن ز فترت نبود

همت آن نیست که خود را بشهان بنده کنی / نزد ما بندگی خلق ز همت نبود

نبود کعبه و بتخانه یکی در همه حال / هر کسی گفت یکی لائق تهمت نبود

وصلت پیر کند دامن هر پاک نجس / ظاهر و باطن صوفی بطهارت نبود

شاعرا کعبه و بتخانه بنزد تو یکی است / چون ترا پیروی از عفت و عصمت نبود

صحبت حق طلب و آن ادب لائق حق / چه شود گر شهی لائق صحبت نبود

برقعی دین بطلب دین خدا دین رسول

هر که را دین نبود لائق رحمت نبود

١٤٠ — حافظ

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول لیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۱۴۰ — حافظ شکن

نبد ستاره ستمگر نه ماه مجلس شد چرا بجور اسیری ابو الفوارس شد
عجب ز شاعر جویای درهم و دینار بهر که زر دهد او را انیس و مونس شد
عجب تر آنکه بگفتند احمد رسل بود ارادهٔ شاعر نه بر خانفس شد
نخوانده ختم غزل را که جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
پیمبران که نگیرند جام گران را کجا ز غمزه ترانه کسی مدرس شد
پیمبران نبدند اهل غمزه و لمزه مگر که پیر تو باشد که او مدلس شد
امیر زشت تو گر دید ماه مجلس تو دل تو خوش که برات درم مؤسس شد
هنر نکرد بمکتب نرفت و خط ننوشت دلو بعلم صدا چه تو مرئوس شد
نگر تملق و بالیدنش که میگوید قبول حرفیان شد ببین که زر مس شد
برای چند درم نزد حافظ مفلس ببین که خضر چو سلطان دبیر مجلس شد
گدای شهر چه روزی بصدر بنشیند عجب مدار گر از دین و عقل مفلس شد
برای آنکه نشاند صدر مصطبه اش ز عشق دیدهٔ عقلش ز نور بحس شد
براه میکده ای رفتی قدم مگذار
ببین که میکده بر حافظش محبس شد

۱۴۱ — حافظ

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۴۱ — حافظ شکن

هزار سعی نمودم رسم بکام و نشد — شدم خسته در این آرزو و تمام و نشد
بخواستم که کنم دفع شر این عرفا — بمسلمین بزدم این صلای عام و نشد
دریغ و درد که در رفع شر استعمار — بخواستم کمک از هر خواص و عام و نشد
بدان هوس که وجود آوریم استقلال — بهمت همه یاران و هم گرام و نشد
پیام عشق برایم چه عارفان دادند — بآن هوس که شوم خسته جان برام و نشد
بخدعه باز مرا مجلسی بحث کشید — بخواست تا کند او مغلطه ز دام و نشد
بگفت نرم گفتار تو هدایت ما است — شدم بنرمی لیکن چه یککلام و نشد
برای ساده دلان دام عشق گسترده — برفع دام نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ شیراز — که تا کند همه را مست یکدو جام و نشد

برای محو خرافات برقعی کوشید
بداد بر همه دانشوران پیام و نشد

۱۴۲ — حافظ

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت — هر روز که هست در فزون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

۱۴۲ — حافظ شکن

میکوش که دانشت فزون باد — جان تو ز فضل ذوفنون باد
فرزند عزیز ارجمندم — روی تو همیشه لاله گون باد

پرهیز تو از حرام و شبهه — هر روز که باد در فزون باد
با اهل کمال و زهد نزدیک — همچو زر زر دمان درون باد
هر دل که ز کینه دشمنت شد — از رحمت و فضل حق برون باد
هر سر که به تو ستیزه دارد — از حق طلبم که سرنگون باد
قلبت چو الف ز هر کجی پاک — نی سین و نه شین نه لام و نون باد
از دین و خرد به هیچ سر را — سر پیچ هر آنکه شد زبون باد
از حق طلبم چو من برایت — در خیر و صلاح رهنمون باد
میکوش و بگو جواب باطل — تا پیرو کفر سرنگون باد

ای برقعی از هوس بپرهیز
تا روی تو سرخ همچو خون باد

۱۴۳ — حافظ

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره به علم و عمل فقیه مدام — که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

۱۴۳ — حافظ شکن

کسی گمان سلامت به شاعران نبرد — گمان خوش به تو جز ساده پیروان نبرد
سلامتی ز خراباتیان توقع نیست — که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
تو را مرقع پشمینه آلت صید است — که زیر خرقه کسی جز ریا گمان نبرد
مباش غره به شعر و غزل تو ایشاعر — مگو ان خرافه خود شعر تر که خان نبرد

فقیه غره بعلم و عمل نمی باشد | کسی غرور بخود همچو صوفیان نبرد
غرور پیر مپوش و ز مکر طعنه مزن | مدانکه پیر مغان تو نیز جان نبرد
مشو فریفته و کم قدح زمی بر کش | که زنگ غم ز دلت این می مغان نبرد
بجز سیاهی قلب و تباهی عملت | می مغان ندهد بهره کفر از آن نبرد

بکوش بر عمل بهر محو باطلها
کسی ز غیر عمل اجر رایگان نبرد

۱۴۳ — حافظ

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۴۴ — حافظ شکن

بنفشه و گل و سنبل ترا نشانی داد | که رازق تو خدا نی فلان که نانی داد
دل خزانه توحید بوده از فطرت | چه شد که ز طغیان به بستانی داد
دل شکسته بدرگاه حق ببر شاعر | که پیر و مرشد کافر ترا زیانی داد
مباش در پی تن پروری و بیماری | غذای روح طلب چون ترا روانی داد
ز کفر و شرک با نکار حق مگو دیگر | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت شاه بحافظ نداد سیم و زری | ز جور شاه مسکین ز غصه جانی داد

بگو ببندگان خدا بر قمیة اندرزی
ز عقل و دین و شریعت اگر توانی داد

۱۴۵ — حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

۱۴۵ــ حافظ‌شکن

هما اوج سعادت بدام ما افتد / اگر تو را سخنی از کلام ما افتد
گر آنکه بیم بلا را بعرش جا دارد / اگر که قرعه رحمت بنام ما افتد
خدا را نبود عکس و روی ای شاعر / مگو بیهده که عکسی بجام ما افتد
خدای کس نشود بر خیال تو شاعر / اگر بدل اثری از مرام ما افتد
بزلف و لب نه بجان کسی اثر دارد / مگر کبوتر بمیرد ز بام ما افتد
درهم سلام بآن رهنمای دین خدا / گر اتفاق مجال پیام ما افتد
اگر حکومت قرآن بما شود طالع / بود که پرتو پرتو انتقام ما افتد
زخاک پای خسان برقعی بگو دیگر
که گند گند آن در مشام ما افتد

۱۴۶ــ حافظ

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

۱۴۷ــ حافظ‌شکن

باشد این گفت تو پر ز سخن بیره چو گزند / که بگمراهیت افزود و ز بیخت برکند
باز از مطرب و می مزدی و برقع بپر / که برقص آورد آتش کنش چو سپند
شاعرا رو بره حق‌شناس ایزد پاک / که خدا را نبود برقع و نی سم و سمند
گفتی اسرار اگر اسرار شما این باشد / هست تزویر و ریا گر چه بگوید چرند
بکشد ابروی سنگین تو را عزرائیل / شرم بادت ز فرشته فلک دام مکند
دل تو بسته بدنیا نه ز عشقی خبری / خاک بر فرق تو و ریشه آن قصر بلند
نگرفتی تو دل از ابروی سنگین حافظ / جان تو در بند هوست بزنجیر و به بند

برقعی دل منکن بر خط و خال دنیا
چند باشی گرفتار هوا تا کی و چند

حافظ ۱۴۷ —

بر سر آنم که گر ز دست برآید	دست بکاری زنم که غصه سر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی	از نظر رهروی که بر گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و چه در نظر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

حافظ شکن — ۱۴۷

چون ز غزل‌ها ثمر نه کار برآید	رو پی علم و هنر که غصه سر آید
حالت پیری که عجز این بشر آید	شاعر بیچاره است و بی اثر آید
فصل جوانی گذشت و عمر تبه شد	حال که پیری کجا ز تو اثر آید
حال برون کن ز دل هوی و هوس را	رو بخدا کن که حاصلت بر آید
خلوت دل داده ای بصحبت پیران	دیو چه داخل شود فرشته برآید
صحبت رندان چو ظلمت شب یلداست	تا تو در آنی کجا شبت بسر آید
ترک نما لاف و باف شاعر و عارف	مطرب عرفان ز گبر هم بتر آید
برده پیران بی مروت دنیا	چند نشینی که پیرکی بدر آید
ترک گدائی کن ار که طالب گنجی	گنج کجا از گدائی ای پسر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	لیک بطالح کجا ز حق نظر آید
گر نظر حق بدی بصالح و طالح	رنج نبی و رسول بی ثمر آید
بلبل عاشق بگل اگر ستم زند آنی	باغ شود زرد و آذرش بسر آید

برقعیا خوش بود چو بیت آخرش — لیک چون شعر با این نظر نه سر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید
غفلت شاعر در این سراچه عجب نیست
اهل سواد از دین کجا خبر آید

۱۴۸ — حافظ

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

۱۴۸ا — حافظشکن

هرگز آن نقش بت از فکر مریدان نرود — هرگز آن پیر برون از دل ایشان نرود
آن چنان پیر بدل صوفی گمراه گرفت — که سرش گر برود آن بت عرفان نرود
کن رها این بت خود گر نکنی ای صوفی — بلکه قبر و دم مرگ چو شیطان نرود
هر چه جز صورت دل رفتن آن آسانست — هرگز از تربت شرک بتان نرود
گرچه پیمان تو با پیر بود ای صوفی — گرچه وزرت بکشد لیک بهجران نرود
گر رود دین تو از پیروی پیر چه عذر — چونکه پیر تو بدستور رسولان نرود
برقعی هر که نخواهد بشود سرگردان
دل بعرفان ندهد و ز پی پیران نرود

۱۴۹ — حافظ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم خوش هوائی کز باغ خلد آید — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدیکه چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

۱۴۹- حافظ شکن

گفتی غم تو دارم گفتا غمم سرآید   گفتی که یار من شو گفتا که آذر آید
گفتی ز پیر عرفان رسم ضلالت آموز   گفتا که خوب گفتی این کار از و برآید
گفتی که بر خیالی عقل و خرد بدادم   گفتا که رهزن تو هم وهم پرور آید
گفتی ز بوی گندش گمراه گشته ام من   گفتا برو بپوشش کان بوت رهبر آید
گفتی خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد   گفتا ترا نسیم آن پیر خوشتر آید
گفتی که ذکر پیرم لعل لب است ما را   گفتا تو بندهٔ او او بنده پرور آید
گفتی دل رحیمش صلح است با که و کی   گفتا باکه چون تو هم کور و هم کر آید

گفتی که برقعی کی رسوا نمود ما را
گفتا خموش شاعر زین گفته بدتر آید

۱۵۰- حافظ

من و انکار شراب این چه حکایت باشد   غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ   این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است   عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند   پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز   تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱۵۰ – حافظ شکن

تو و اصرار شراب این چه طاعت باشد / باز انکار خراب این چه سعایت باشد

بنما ترک شراب و دف و نی سر ره آر / گر تو را اینقدری عقل و کفایت باشد

تو که شبها ره بیهوده زدی با دف و چنگ / بره حق نزدی این چه طاعت باشد

زاهدا بر ره مستی نرود حق دارد / عشق و مستی همه اش ضد هدایت باشد

ره مستی نسپرد جز بخرابات مست / عشق هم فتنه و هم فسق و غوایت باشد

تو فتادی ره میخانه نمیدانستی / بعد از این هم تو ندانی بچه غایت باشد

بنده پیر مغانی که زره عقل تو را / پیر مغ آنچه کند عین جنایت باشد

زاهد و ذکر و نماز و تو و مستی و نیاز / نه ز عاقل نه ز حق بر تو عنایت باشد

تو از این غصه نخفتی که حکیمی بگفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

بر قفی طعنه بزاهد نزند جز فاسق
گرچه اوش عدو از اهل درایت باشد

۱۵۱ – حافظ

گر روی آخر عمر از پی معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

۱۵۱ – حافظ شکن

هرکه چون شعر تو گوید بضلالت برود / گر رود بر ره شرعی بکسالت برود

سالک از نور هدایت طلبد از ره عقل / او بجائی برسد ورنه ضلالت برود

شاعرا آخر عمر از پی معشوق مگرد / حیف از عمر که یکسر ببطالت برود

چون دلیل ره گمگشته نباشد جز عقل / شاعر است ندانم بچه حالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه نیست　　او براه حق این رو بر ذالت برود

عهده خاتمه بر علم خداوند بود　　شأن این بنده طاعت بدلالت برود

بنده آنست که هر امر بخواهد بکند　　محض جهلی که نداند بچه حالت برود

حافظ از پیر اگر حکمت و دین میطلبی　　تا ابدش ز دلت نقش جهالت برود

بر قعی از طلب و سعی دگر عذر میار

که ندانم بچه احوال مآلت برود

۱۵۲ — حافظ

بیا که رایت منصور پادشاه رسید　　نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل　　بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق　　ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور　　ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق　　همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

برو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز ورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

۱۵۲ — حافظ‌شکن

فغان و داد چه منصور پادشاه رسید　　که ظلم و جور شها تا سپهر و ماه رسید

میا رمیح و تملق برای خونخواری　　که نی ز عدل بفریاد دادخواه رسید

ز شوق سیم و زرش شاعرا کنی فریاد　　جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

عجب کنم ز مرید چو شعر استعمار　　ز مدح شاه بعرفان نه مرد راه رسید

بگو بشاعر صوفی که شاه منصور است　　چو مهدیان دگر بر مراد و جاه رسید

چگونه حافظ عاشق ز عشق شه گوید　　دلی مرید بگوید که بر اله رسید

برای نان بریا ورد و ذکر آورده　　که ورد نیم شبی درس صبحگاه رسید

ز شوق روی شهمان برقعی باین شاعر
چه قدر وزر و وبالی که از گناه رسید

۱۵۳ـ حافظ

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد
در پایش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

۱۵۳ـ حافظ شکن

یاری که قدح بدست گیرد — پیر است و مرید مست گیرد
گر پیر و عقل شد مریدی — آن مرشد او شکست گیرد
یارب چه شود کسی گریزد — تا شاعر ما نشست گیرد
ملت که شده لاابالی — شاعر به ره او پست گیرد
در وهم فتاده عارف مست — تا پیر در او الست گیرد
حق را که نبود پا و دستی — پس صوفی پا چه دست گیرد
هر کس که بدید دام صوفی — گفتا که هر آنچه هست گیرد

ای برقعی آنکه گشت جبری
مستی خرد از الست گیرد

۱۵۴ـ حافظ

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
خیال شهسوار پخته‌ای شد یا که دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد

۱۵۴ـ حافظ‌شکن

سحرگاهی دلم فارغ لبم چون دم ز قرآن زد — شد توفیق حق یارم در امیدواران زد
بگفتم حال یا چیست این مردم چرا حیران — چرا این قلب بد لعنا را هوای نفس شیطان زد
چرا این شاعران هردم ز عشق شاهد و جام می — همی آرند در دیوان مگر دیوی بدیوان زد
چرا از رنگ رخ و خط و خال هیافند و نیکاری — چرا آن چشم مست یار ره هوشیاران زد
کدام ابله بشعر آرد این آئین عیاری — که بیرون برد تقوی را ره شب زنده‌داران زد
خیال شهسواران را چرا در شعر می‌آرند — چرا بیخود شهی از جور بر قلب سواران زد
با بوی رنگ رخسار شاهان شاعر دهد جان را — برای ما چه نفعی شد که دم از جانسپاران زد
چگونه عزت پشمین بدام افکند شاهان را — مگر پیری از این خرقه ره خنجرگذاران زد
چرا از فیض عشق خود همه ارزش ببیند او — چرا عاشق بهر شاهی ره شهریاران زد
چگونه عاشق حق فکر حق نبود مگر شاهش — خدا باشد که جودش خنده بر ابر بهاران زد
تعالی الله که ذات حق بود بیزار از این شاعر — خصوصاً شاعری که دم ز میخواری یاران زد
چو جام می بدست شاه می بیند همه گوید — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
از آن ساعت ز شاعر این غزل دیدم بخود گفتم — عجب ننگی بهر شاعر از این شاعر باران زد

توان ای برقعی دیدم جوابش گو ز لطف حق
که حقا سکه بیت بنامت لطف یزدان زد

۱۵۵ـ حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

جرعه‌ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

۱۵۵ — حافظ شکن

انکه آید نه مسیحا نفسی می‌آید — ساحری خرقه و پوش عیسی می‌آید

شاعرا چون نفس پر بیرا ز دل — پیر بیغ کی چو مسیحا نفسی می‌آید

انکه انفاس بهش باعث گمراهی تست — کی ز انفاس بهش بوی کسی می‌آید

داد و فریاد مکن شاعر صوفی که منم — انکه از فال تو فریاد رسی می‌آید

آتش وادی ایمن ز تو مکن مسکه را — خرم از گوز تو بسیار و بسی می‌آید

آتش وادی ایمن نبود آتش پیر — بس تو خود خربی از خرمگسی می‌آید

مرحبا بر قیا کز فلکت پر روزی

از خرد ردیگی بر الهوسی می‌آید

۱۵۵ — ایضا حافظ شکن

آتش پیر تو از شعلهٔ شیطان بر خاست — که انا الله ز منصور کسی می‌آید

تو کجا وادی ایمن تو کجا موسی پاک — موسی آنجا با مید قبسی می‌آید

طعن و تحقیر رسولان خدا کفر بود — کی بمیخانهٔ بیغ جز تو کسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی بیغ و پیر آید — هر کس آنجا برود بر هوسی می‌آید

کس نگوید بخدا منزل معشوق کجاست — مگر آن خر که بگوشش جرسی می‌آید

شاعرا درگه میخانه نگر رشت است — که حریفی ز پی ملتمس می‌آید

پیر میخانه رها کن که خودش بیمار است — از خدا خواه شفا تا نفسی می‌آید

بلبل عقل تو مغلوب هوا و هوس است — نشنوی نغمهٔ او کز قفسی می‌آید

۱۵۷- حافظ

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد   عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت   عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد   برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱۵۷- حافظشکن

در ازل قدرت حق چون ز تجلی دم زد   خلقت عقل نمود و بسر آدم زد
دیو چون خواست که جلوه بزد آتش عشق   چون ملک عشق نگیرد بتو نامحرم زد
عقل میخواست که نوری بدهد عالم را   عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
مدعی خواست که خاموش کند لمعهٔ عقل   وحی حق آمد و تأیید خرد را دم زد
دیو چون خواست که افکند این آدم را   راه را کج بنمود و به پیچ و خم زد
شاعر آنروز که اشعار طرب را میخواند   مجلس رقص شهان بود و دل خرم زد
دیگران از ره عشق و هوس و ننگ شدند
برقعی بود قلم در ره فکر و غم زد

۱۵۸- حافظ

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد   عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
ای خوش حالت آن مست که در پای حریف   سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند   پخته گردد چه نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

۱۵۸- حافظشکن

سعی صوفی همه اینست که دام اندازد   فاسقانرا همه در کفر مدام اندازد

زیر عرفان بنهد دام ز کفر و عصیان   ای بسا اهل خرد را که بدام اندازد
انچه شاعر رند نکوکار که صوفی بکشد   سر و دستار ریا باده و جام اندازد
عارف خام که اصرار می و جام کند   سعیها کرد که مردم بحرام اندازد
طعنه بر زاهد مزن بهر می و جام که می   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
می حرام است شب حافظ آن کرده حلال   بدلیلی که افق پرده شام اندازد
من ندانم که مریدان بچه تأویل کنند   زچه در شام ز می حکم حرام اندازد

شاعرا سر ز حجابات تو بیفکن بر زیر
برقعی بر رخ کفر تو تمام اندازد

۱۵۹ — حافظ

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران   بگشا لب که فریاد از مرد و زن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

۱۵۹ — حافظ شکن

دستی ز سر ندارم تا این محن سرآید   یا خود رسی به پیرت جانت ز تن برآید
بگشای قبر حافظ بنگر بدفن او   تا لاقرا ببینی کذب سخن برآید
دودی بهم ار برآید از آتش درون نیست   از آتش جهنم دود از کفن برآید
منما که صوفی بگشای دام عرفان   دیگر که آه و فریاد از مرد و زن برآید
تا کی تو دین فروشی از حسرت لب پیر   تا کی ز عشق دلبر جان از بدن برآید
دریاب کار و صنعت بگذار عشق و حسرت   تا ذکر غیرت تو در انجمن برآید

ای رفقی ز مستی بگذر ز عاقلان باش
تا شعر عقل و دینت در هر دهن برآید

۱۶۰ــ حافظ

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هرآنچه میطلبد جمله باشدش موجود

۱۶۰ــ حافظ‌فکن

کنونکه گشته بنی آدم افضل موجود — فرشته در قدم جد اوست سر بسجود
سزاست ذکر تو از خالق بحمد و ثنا — کنی تو ترک صبوحی و نغمهٔ نی و عود
بدور عمر مگو از شراب و شاهد و چنگ — بدانکه دار فنا هفته‌ای بود معدود
شبان بروج و کواکب نگر بقدرت حق — بروز بین گل و سنبل ز خالق معبود
مگو ز شاهد فاسق منوش باده و می — بگیر عبرتی از قصه‌های عاد و ثمود
جفنگ تا بکی ای شاعر زمی مخمور — حدیث عاد و ثمود است از خدای ودود
رها کسی نکند گفته‌ای قرآن را — مگر چو شاعر کافر ترنگ مردود
ترا چه نفع ز آیین دین زردشتی — که تازه اش کنی و چیست قصه‌های نمرود
وزیر گاه کنی آصف و گهی عیسی — که تا وزیر بگوید عجب ترانه سرود
بدین لغز که سرائی چه سود جز تکفیر — ز هر طرف چه وزیر و چه مؤمن مسعود

همیشه تکیه کن ای برقعی بلطف خدا
نه یمن تربیت هر عماد نامحمود

۱۶۰ — حافظ

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بگوی سکه دائم بصدق دل
چون صوفیان بصفه دار الصفا رود

۱۶۱ — حافظ‌نکن

دل خون شود ز دیده و بر روی ما رود | بر این دل غمین ندانی چها رود
اندر درون سینه هوی و هوس بود | خیری اگر بقصد دل آید بوار رود
بر خاک پاک گر بگذاریم روی خویش | در حق ما ز خالق رحمت عطا رود
سیل است و برف عمر بهر کس گذر کند | بنیاد او بلغزد و از او قوا رود
ایدل بنال دیده تر دار کن شکوه آه | تا بنگری که ملت خاطی کجا رود
خورشید ذره پرور آمد از لطف کردگار | از علم و دین قرآن بتر این ارتقا رود
ای بر فضی چو حافظ مسکین مباش گو
چون صوفیان مستبد جا خالی رود

۱۶۲ — حافظ

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بزن که با آن رطل گران توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شیوه و زرق باز آ
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

۱۶۳ — حافظ‌نکن

راهی برو که ننگ طغیان بر آن توان زد | شعری بخوان که هنگ عصیان بر آن توان زد
بر آستان زشت پیر مغان منه سر | تا بانگ سربلندی بر آسمان توان زد
از شرم بر زبانت ناید اگر رکیکی | شاید که بند ایمان بر آن زبان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار حق پرستی — جامی ز حق و مستی هم با مغان توان زد
درویش را نباشد جز حق و تسخیر — یا شارب و رازی کاتش در آن توان زد
مستان که دین و ملت از یکهوس ببازند — عشق است منشاء آن اینده و تبان توان زد
شد رهزن دیانت این عشق و مستی تو — با عشق و جام باده صد کاروان توان زد
عشق و جوانی و جهل شد منشاء هلاک — چون جمع شد رذائل اصلش چسان توان زد
شاعر بحق پیران این شیوه زرق کن — شاید که گور رحلت در آن زمان توان زد

ای برقعی ز دانش هشیار باش و بیدار
چون جمع شد فضائل گوی بیان توان زد

۱۶۳ـ حافظ

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

۱۶۳ـ حافظ شکن

جهان پر غم و غصه تورا همسر نمی‌ارزد — مشو تسلیم این اختر تورا دلبر نمی‌ارزد
بگو حق را و بنگر که صوفی می پرستش — بیک جو بلکه یکمو دم استر نمی ارزد
زهی سجاده تقوی که قرآن میکند حفظش — خدا با نه خریدارش بجز کوثر نمی‌ارزد
مکن عجب و بزن طعنش مگر ای شاعر لجاز — که نزد میفروشانش بیک ساغر نمی‌ارزد
چه باک ار گوهر ایمان نخواهد میفروش خر — که صد گوهر بیک من جو بنزد خر نمی‌ارزد
همه اسلام و ایمان و تمام صفحهٔ قرآن — بنزد گبر چون یک پارهٔ آذر نمی ارزد
برو حافظ قناعت کن ز پیران دغی بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

۱۶۳ـ حافظ

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید	که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق	من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم	گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید	که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار	که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر	ببوسهٔ ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

۱۶۴ حافظ‌شکن

اگر بزهد زنی طعنه چون تورا شاید	که شاعری و تورا زهد بد همی آید
چرا که زهد بود مانع هوی و هوس	ولیک شاعر سخوار زین دو میباید
جهانیان همه گر منع من کنند از زهد	من آن کنم که خداوندگار فرماید
خدا ز عشق و هوس نهی کرده ای شاعر	بدون توبه بر این عاشقان نبخشاید
طمع ز فیض کرامت مبر که پر از مکر	گنه ببخشد و جذب مرید بنماید
عجب که عشوهٔ تو بیشتر ز مکر تو بود	برو که مکر شما عفو حق نمی شاید
مقیم حلقهٔ ذکر نه جمله رقاصان	که ذکر صوفی و عارف ز رقص می‌آید
تورا که عقل خداداده در سر است ای دل	چه حاجت است به پیری که راه بنماید
دلت ز باده و می مست و نیست اطلاعت	که هر چه در دل تو هست دفتر آید
قبیحه ایست عروس جهان ولی شعر	جمیله اش کند و صورتش بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش ولیک افسوس	بجز هوا و هوس هیچ بر نمی‌آید

بلا به فسق و هوا و هوس مکن ظاهر — بدو رخصت جزا هر که رخ بیالاید

مباش برقعیا در پی هوا و هوس

ز خوف روز جزا عاقلی بیاساید

۱۶۵ــ حافظ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم

بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

۱۶۵ــ حافظ شکن

هرکس ز شعرا نیمه مدح و ثنا شنید — گفتا ز وحی دیو مگر این ندا شنید

هرکس که خواند مدح و ملق را ز صوفیان — زان جمله بس حکایت شاه و گدا شنید

شاعر تعفن است مشام دماغ تو — گند دگر دماغ تو کی از ریا شنید

بیمار کرد ای که ز باده مشام جان — ای کاش گوش هوش تو این مدعا شنید

شرک و هوا که عارف بی‌دین ز ترس خود — پنهان نمود عالم دین از کجا شنید

صوفی که سر اهرمن خود بکس نگفت — غافل بود که پیروی از آن دغا شنید

آری بعلم یکسره شد کشف رازها — اسرار کفر عالم اهل خدا شنید

یارب کجاست فهم درستی که گویمش — ز اسرار کفر شاعر ما گوشها شنید

ای برقعی تو باز نما کشف رازشان

انجام کن وظیفه تو شنیده یا شنید

۱۶۰- حافظ

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسیکه درین حلقه نیست زنده بعشق
براو نمرده بفتوای من نماز کنید

۱۶۱- حافظ شکن

چو صوفیان گره دین ز خویش باز کنید — بعیش و نوش ز دین خویش بی نیاز کنید
حضور جن و شیاطین و عارفان جمعند — طلسم شرک بخوانید و برفراز کنید
رباب و چنگ بانگ بلند میگویند — ز فسق پیر بباید که سرفراز کنید
که ساز و نغمه و نی نیز جمله میگویند — که گوش هوش به پیغام حقه باز کنید
بجان پیر که نغمه پردهٔ شما ندرد — گر اعتماد بشیطان کارساز کنید
میان صوفی و ابلیس فرق بسیار است — چو یار راز نمایید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر میفروش این است — که از مصاحبت عالم احتراز کنید
مباد آنکه شما را ز دام برهاند — زبان بلعن همه صوفیان دراز کنید
هر آنکسیکه نشد صید دام مرده است — براو نمرده بفتوای من نماز کنید

سزد بشعر ازین کفر برقعی انعام
حوالتش بهمان پیر حرص و آز کنید

۱۶۲- حافظ

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

۱۶۷ـ حافظ شکن

ز شعر شاعر عارف فسانه برخیزد | اگر جواب نگوئیم فتنه انگیزد
ندانم از چه سبب عمر خود نموده تلف | که تا ز طبع دمی بر هوس فرو ریزد
گهی ز فتنه زند دم گهی ز غمزه و ناز | گهی شود ته پا و گهی بسر خیزد
ندانمش که در این خانقه چه خورده ز پیر | که دائماً سخن از بوسه از دهن ریزد
فراز و شیب بیابان عشق گشته خیال | کجاست آنکه نیافتد و یا بپرهیزد
بعقل و هوش بنا هند شو که شاعر باز | هزار بار از این طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ این سر سپار نی بر پیر | که عشق و مستی و اوهام جمله بگریزد

برای صید تو صدها هزار حقه و سحر
بخواه بر قضایا دفع جمله از ایزد

۱۶۸ـ حافظ

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۱۶۸ـ حافظ شکن

خوش آن دلی که از این دمدمه بدر نرود | بدرگهش که بخوانند بی خبر نرود
خصوص از در عرفان بازی صوفی | چو رنگ مگس نشود از پی شکر نرود
دلا مباش چنین هرزه گو و هذیان باف | مخور تو باده مگو این سخن بدر نرود
مکن نگاه حقارت بقطره ای از می | که می نجس بود و از نجس اثر نرود
بگو بطرفه طرفدار شعر شاهد باز | که عشق حافظ و اقرارش از نظر نرود
مگفت من هوس سروقامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

چنین صریح دم از فسق و لیک میگوید — مرید احمق او زین سخن ضرر نبرود
دگر بدین و شریعت زند همی لطمه — بگو به او که شریعت بدین قدر نبرود
بگو به شاعر فاسق اگر خوری باده — مگو بشعر که این هرزه است در نبرود
سیاه نامه‌تر از شاعران کسی نبود
چگونه بر عقبا دو دسته سر نبرود

۱۶۹ حافظ

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

۱۶۹ـ حافظ شکن

رسید مژده چه گوشش من این سخن بشنید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
وظیفه از شه و اما نبید آب نجس — فغان که صوفی نادان نبید را نشنید
بگفت کاین می عرفان ندید این اقرار — که می نبید حرام از وظیفه اش بخرید
ز روی ساقی گلچهره هر که چید گلی — برای خویش عذابی ز آخرت ببرید
ز میوه‌های بهشتی نچید آن شاعر — کسی کند ز زنخدان شاهدی تمجید
ز میوه‌های بهشتی یقین بود محروم — هر آنکه مرشد از پیر صوفیان بگزید
برای عشق به لیلی نشد ز دین و خرد — بجز هوی و هوس عشق را نباید دید
بگوی پیر منه بی دلیل راه قدم — که بد لیل چه دانی مراد پیر پلید
بگوی حق نبود حجت و دلیل پس از — کتاب وحی و دگر عقل نی بود تقلید
دلی که از کرشمه و غمزه بباز ای شاعر — برو بجز ز دستگان ده مکن تو گفت و شنید

مگر ز شاه و وزیر و بگو تو از صنعت — به راحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید
گلی نچید ز بستان معرفت آن دل — که پیر باده فروشش دمی باده بدید

بهار عمر تو ای برقعی خزان گردید
بدفع شاعر صوفی بکوش با تشدید

۱۷۰ — حافظ

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

۱۷۰ — حافظ‌کن

بختی اگر ز سرو و گل و لاله میرود — آن نیز با ثلاثهٔ غساله میرود
آبستنی باز و دگر سبز بخت را — شوید زوال ز قدرت فعاله میرود
می در کلام این شعرا هست عین نجس — زیرا به عشق هند به بنگاله میرود
بر شعر خود منال و مگو قند پارسی — کاین عجب تو چو عقرب قتاله میرود
بهر مرید حافظ مسکین بخوان دو بیت — از آخر غزل که چه محاله میرود
مکاره گفت شاعر دنیا و خود امور — چشمش بسوی شاه به دنباله میرود
باد بهار او وزد از گلستان شاه — از بهر سیم و زر سخن از ژاله میرود
شاعر ز شوق هند و ز سلطان غیاث دین — غافل مشو که کار تو از ناله میرود

اظهار ناله اش بود ای برقعی عیان
بهر نواله است که حیاله میرود

۱۷۱ — حافظ

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود — وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

زین سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

۱۷۱ـ حافظ‌شکن

یارب مباد شاعرمان پرده در شود
چون صوفیان مست ز حق بی خبر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
اما بشرط آنکه حور ز دست بشر شود
خواهی اگر ز حق ببینی بکن نظر
بر آنکه مسکنه برش دادگر شود
گولش مخور که گفت روان کرده ام دعا
او منکر دعاست نه جبری مگر شود
جانم فدای کارکش ار چه منفعت است
از بهر زر بهر که رسد حمله ور شود
از کیمیای کار بجو زر نه مهر و عشق
آری بیمن کار همه خاک زر شود
ای برقعی ز خدعه عارف مخور تو غم
کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود
جز شاعری که حالت فقر از برای او
بدتر بود که خاک بسر بدگهر شود
شاعر مکن هواپرستی و با مطربان مگو
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای برقعی دگر تو بدیوان مکن نظر
ترسم شوی دقیق و زنده هم بتر شود

۱۷۲ـ حافظ

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه و چنگ چغانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

۱۷۳ـ حافظ‌شکن

مورخان ز حریف یگانه یاد آرید
ز حافظ و ندماء شبها نه یاد آرید
بگو بمردم ایران که اوست درباری
حقوق بندگیش مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی ازخواندن ببین حافظ　　بصوت نغمه وچنگ وچغانه یادآرید
همیشه بوده ملازم بدرگه شاهان　　زعاشقان گدا باترانه یادآرید
چو درمیان طرب صحبتی زمطرب شد　　زعهد صحبت حافظ بیانه یادآرید
چو از هوای شهان ووفای او شد یاد　　زطول مجلس او هرشبانه یادآرید
هنوز باوزراگوید الصدور جلال　　زروی حافظ وآن آستانه یادآرید
بگو بزور اجانب بزرگ شد شعر
زحق پیرو او این زمانه یادآرید

۱۷۳ــ حافظ

اگرنه باده غم دل زیاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد
وگرنه عقل بمستی فروکشد لنگر　　چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خورکه این معجون　　فراغت آرد واندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ وکس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

۱۷۳ــ حافظ شکن

مگوکه باده غم دل زیاد ما ببرد　　طبیب همچو تو بنیاد ما زجا ببرد
زعقل بست شود همچو شاعر صوفی　　که عقل کشتی ازین موج فتنه‌ها ببرد
طبیب عشق شدی وصف باده میگوئی　　بروکه حمق تو ایمان ودین ما ببرد
بخورکه در ظلماتی وخضر راهی نیست　　بدان که آتش حرمانت از صفا ببرد
یقین که بادهٔ صوفی غرور انگیز است　　وگرنه فکر خطا نی ره هوی ببرد
هرانکه بادهٔ صوفی گرفت وعاشق شد　　زروی خویش دیگر پردهٔ حیا ببرد
فلک بکینه نباشد توشاعر اشقیا باش　　کسی بجز تو نباشد که این خطا ببرد
شناس برقضا خالق نباشد جور
مگو نسیم پیامی خدایرا ببرد

۱۷۴- حافظ

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم — درخت کام مرادم ببر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

۱۷۴- حافظ شکن

نفس برآمد و دیوان بسر نمی آید — فغان جواب تو از چاپ در نمی آید
تو شاعرا بخیالات عمر سر کردی — بجز سیاهی و وزرت نظر نمی آید
مگو حکایت دلرا تو با نسیم سحر — که جز خدا ز دگر کار بر نمی آید
قد بلند چه خواهی که از درخت چنار — تو چون ثمر طلبی یک ثمر نمی آید
نموده شاعرا یکقامت بلند — بشاه گفته دعا کارگر نمی آید
نگر تو مدح و تملق که خاک درگاهش — چنان نموده که آبش نظر نمی آید
بباف حافظ صوفی چه رند خوش باقی
ز برقعی بجز از حق اثر نمی آید

۱۷۵- حافظ

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۱۷۵- حافظ شکن

حاش لله که خط سبز خدارا باشد — نام مخلوق و دگر وصف نه زیبا باشد
من چو از خاک لحد زامر خدا برخیزم — بهر حق با شعرایم سر دعوا باشد
نیست حق گوهر یکتا و نه جائی دارد — دم فرو بند ازین زشت که بی پا باشد

مزنی لاف بس از زهد ات حرفی نیست — گر به خلوت اگر از ترس ز عقبی باشد
آنکه شد چون گل همی شاد و بودی پرده — وای بر حال تو و گفت تو فردا باشد
زیر ظل خم ممدود شه و پیر مرو — تا تو را رحمت حق سایه به هر جا باشد

برقعی چشم توقع بکسان تا کی چند
مکشی ناز اگر نرگس رعنا باشد

۱۷۶- حافظ

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی تو را — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

۱۷۶- حافظ شکن

گرچه بر عارف مست این سخن آسان نشود — تا که از پیر پرستیش مسلمان نشود
عارفا لاف مزن اینهمه رندی منما — هیچ انسان بدو تا لاف زد حیوان نشود
طینت رجس بباید که شود باده فروش — ورنه هر گوهر پاکی خر پیران نشود
قابل فیض خدا پاک ز رندی باید — مرشد و پیر مغان بوذر و سلمان نشود

اسم اعظم نه بلاف است دمی دل هشدار   چون تو ابلیس تلبیس مسلمان نشود

عشق میورزی و امید که حرمان نبری   عشق فنی تو جز موجب حرمان نشود

چون مرید تو ندانست که عشقت فنی است   خر تو گشته که جز او خر رندان نشود

تا بشر را نبود همت پست ای حافظ
رو بصوفی نرود هم خر عرفان نشود

۱۷۷ — حافظ

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد   زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز   قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

۱۷۲ — حافظ شکن

روزگار تو و هم عمر نگار آخر شد   بس کن این قال که این نغمه و تار آخر شد

دامهای تو و آن خدعه و لاف و تزویر   هم چنین مستیت از دولت یار آخر شد

بعد از این ظلمت و هم تو نخواهد خرید   آنهمه وصف تو از بوس و کنار آخر شد

عقل و هوشیت ز ملت بگرفتی با شعر   گر برون آی که کار شب تار آخر شد

آنهمه لاف و گزافی که بدیوان تو بود   عاقبت نوبت آن گرد و غبار آخر شد

شکر ایزد بطرفداری عقل آمد شرع   نخوت عشق و هوس کوس خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز   کان همه وجد تو از اخذ دلار آخر شد

حافظا گر نشمارند ترا حق داری   شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

برفتی از قلم و گفت تو هشیار شدم
که بتدبیر و خرد آنهمه عار آخر شد

١٧٨ـ حافظ

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

١٧٨ـ حافظ‌شکن

ظلمت عشق چو اوهام روان خواهد شد دیده ما بحقایق نگران خواهد شد
برق رسوائی عرفان زدنی پیدا شد صوفیانه دگر جرئت آن خواهد شد
پرچم و بیرق خرافات دگرگون گردد روز رسوائی هم پیر مغان خواهد شد
پرچم عدل و هدایت حرکت خواهد کرد نور توحید باطراف جهان خواهد شد
قوت از غیب رسد بار دگر ایمان را عاقبت حجت حق نور فشان خواهد شد
منطق حق همه گرد جهان خواهد رفت باد بر بیرق اسلام وزان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات روی جز بخدا بر خرابی خرابات روان خواهد شد
اهل ملت در امروز نباشد عیشی عشرت ما بقیامت بجنان خواهد شد
ماه شعبان منهی دست بدین جام نجس گرچه تأکید بماه رمضان خواهد شد
دین عزیز است غنیمت شمریدش یاران ز خدا آمده و زود نهان خواهد شد
مطربا توبه کن از نغمه و تار و تصنیف شاعرا چند بگوئی که چنان خواهد شد
حافظا بهر غزل نامه‌ای در دنیا
برقعی نفع تو تنبیه کنان خواهد شد

١٧٩ـ حافظ

خوش آمد گل وز آن بهتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
بیا ای شیخ واز خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
عجب راهی است راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۷۹ — حافظ شکن

از آن نظم و بیان بهتر نباشد | که حق را آن مت و ساغر نباشد
منزه از صفات خلق ذاتش | که چیزی شبه او دیگر نباشد
صفات آهو و لیلی و شاهان | برای ذات حق یکسر نباشد
مناسب خط و خال و چشم و ابرو | برای خالق اکبر نباشد
صفات خلق را بر حق تو مگذار | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بشوی اوراق دفتر زین هوسها | که وهم و عشق در دفتر نباشد
اگر صوفیگری از راه عشق است | ز کافر هیچ عاشق تر نباشد
عجب راهی است راه عقل و دانش | اگر عشق و هوس در سر نباشد
مخوان ز حافظ ازین اشعار عشقی | که جای عشق در منبر نباشد
هر آنکس عارف و جویای حق شد | چو حافظ بندهٔ سیم و زر نباشد
که گوید بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
که هر کس بندهٔ غیر خدا شد | بجز ذلت برایش بر نباشد
زند دم از شراب و عشق دلبر | هر آنکس طالب کوثر نباشد

بیا حافظ تو در کاشانهٔ ما — رموزی خوان که در هر سر نباشد
حیا کن شاعرا زین لاف بیجا — که سلطانی بخود همسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش عشق می در سر نباشد
بفکر و هوش خود کسب هنر کن — که از فکر و هنر بهتر نباشد

برو ای برقعی دین و خرد گیر
که جز دین و خرد رهبر نباشد

۱۸۰- حافظ

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

۱۸۰ حافظ‌شکن

او نام و خرافت را فکری که متین باشد — کی شعر ترش داند اشعار نه این باشد
یک نکته در این دیوان جز وهم نمی‌باشد — کی ملک سلیمانی در زیر نگین باشد
این ملک سلیمانی از خشت بنائی است — کی دیو بدزدد آن تا دیو چنین باشد
هر کو نکند فهمی از وهم سخن گوید — آن وهم و خیالاتش صورتگر چنین باشد
جام می و خون دل بر هر دو توئی قادر — مختار خودت را این اوضاع چنین باشد
حکم ازلی این بود مختار بود هر کس — گوش هم بازاری یا پرده‌نشین باشد
با حافظ جبری گو خود پیشه کنی رندی — از اول تکلیفت تا مرگ چنین باشد

هان برقعیا شاعر جبر است شاهد حق
این سابقه نی از پیش نی روز پسین باشد

۱۸۱ـ حافظ

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

۱۸۱ـ حافظ‌شکن

نقد صوفی همه آلوده و باغش باشد — همه‌اش باطل و هم سرب مغشش باشد

فرقه‌ها دارد و هر فرقه بود خرقه جدا — خرقه‌هایش همه مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا ببینند که صوفی همه‌اش غش باشد

گرچه آمد محک تجربه از بهر بصیر — دیده کو تا که ببینند همه سرکش باشد

صوفی تو که ز یک باده بسر مست شدی — تا تماشش نگران باش مشوش باشد

عاشق مست کجا راه برد جز با دیو — عاشقی شیوهٔ خوانندهٔ دلکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ که بود جنس سزا
بهمان باده فروش و بت مهوش باشد

۱۸۲ـ حافظ

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

۱۸۲ـ حافظ‌شکن

دل تو مرکز فسانه همانست که بود — حقه و خدعه بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار شیاطین باشند — لاجرم شعر پر از لاف همانست که بود

کشتهٔ خدعهٔ خود را فکن در گرداب — زانکه بیچاره و بی عقل چنانست که بود

از هوا پرس که کارت همه شب تا دم صبح — فکر اشعار تو از بهر دو نانست که بود

ننگ آن کفر و نفاقی که نهان میداری — همه در شعر تو پیدا و عیان سکه بود

طالب دین و هنر نیست وگرنه قرآن — منشاء علم و هنر سعی و بیانش که بود

حافظا باز مزن حقه ز خونابه چشم

ورنه از برقعیت نقض بها سکه بود

۱۸۳۳ — حافظ

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۱۸۳۳ — حافظ شکن

یاد باد آنکه نهانت اثری با ما بود — ادب هجو تو بر عهدهٔ ما هر جا بود

یاد باد آنکه بحثیت شرری از کین بود — بر لبت نام نفرین و شکایتها بود

یاد باد آنکه رخت گشت سیه از عصیان — دل و دین داده چو دیوانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه زبانت ز سخن لال شدی — چون میان من و تو بحث خطاها بود

یاد باد آنکه صبوحی زدی و مست شدی — محرمت پیر شد و دم ز غوایتها بود

یاد باد آنکه نه اصلاح طلب شد نظمت — بر تقی حافظ ناپخته هوس پیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه نفس و هوی　　آنکه خندید بتو مست جنایتها بود

یاد باد آنکه شیاطین چه سوارت گشتند　　زیر سمهیز شهان بر تو عنایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودی و مست　　نی ز صنعت خبری نی ز هدایتها بود

یاد باد آنکه بلاف و شها میکوشید　　لاف و تزویر و ریا آنچه ز شاعرها بود

یاد باد آنکه بدی شاعر پستی و زبون
حکم ترفیع تو از آن لب دریا ها بود

۱۸۴- حافظ

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد　　نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم　　که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

۱۸۴- حافظ شکن

خوش است عام اگر فیض ذوالمنن باشد　　بد است قهرش اگر بهر انجمن باشد

پی تملق پیر است حسد بر حافظ　　که با سوای تو همراه و هم سخن باشد

زبان لاف گشت نی ز حد خود بیرون　　بسان پشه که گوید که نسل من باشد

نه آن نگین ز سلیمان بود مگر از وهم　　که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد

بلی بمذهب حافظ سنی است زانگشتر　　گهی ربوده هر دیو ممتحن باشد

تو بهر دیو هزاران هزار سجده کنی　　اگر که با تو دمی شمع انجمن باشد

سزای شرع فروشی بعشق و نفس و هوا　　بود که قیمت طوطی کم از زغن باشد

اگر تو پیش خود است طوطئی و هم عاشق　　قبول می نکند آنکه اهل فن باشد

بیان شوق تو معلوم شد که از حسد　　زبانه آتش بدلت شعله از دهن باشد

اگرچه حافظ ما دهن زبان شد ز غرور
ولیک برقعی الکن ز هر سخن باشد

۱۸۵ــ حافظ

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندر آن دایره سرگشته پا برجا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۱۸۵ــ حافظ شکن

سالها شعر پر از کفر بدفترها بود — رونق میکده از حمق تو با برجا بود
زشتی پیر مغان بین چه چو ما بدمستان — هر که تحقیر بدین کرد برش زیبا بود
پیر سنگین تو هر ننگ اجازت فرمود — کاین همه خبث شما در نظرش والا بود
دفتر دانش ما بسته شد از اشعار — ورنه کی چرخ و فلک ضد دل دانا بود
بتان دل ما و حق بشناس ای شاعر — این سخن گفت کسی کو ز خرد بینا بود
دل آرام ز ایمان دوران کی گیرد — اهل شکست که سرگشته و در هر جا بود
مطرب از بهر هوی داد خوشش گفت غزل — کی حکیمان جهان را غزل دنیا بود
آنکه با دیده بینا بجهان کرد نظر — بخردمند و هم از وحی خدا دانا بود
حظ نبردم ز طرب زانکه خدا ناظر بود — در دلم معرفت و وحشتی از عقبی بود

نقد حافظ نپذیرند که معیوب بود
بر قبی آنکه خریدی نه برش تقوی بود

[illegible]
[illegible]

۱۸۵ــ حافظ

یک دو جامم در سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۱۸۶ــ حافظ شکن

شاعری کز سیم و زر در احتراق افتاده بود
لذت شرب مدامش در مذاق افتاده بود

از سر مستی و خبث فطرتش میخورد می
در حقیقت عقل و دینش را طلاق افتاده بود

نقشه می‌بستی که گیرد توشه از سیم شاه
طاقتش در عشق سیم شاه طاق افتاده بود

شه نکردی اعتنا با گوشهٔ چشمی باو
آفتاب عمر شاعر در محاق افتاده بود

شاعر از مدح پیاپی تا کنی جلب نظر
بر حواله ورنه عاشق در نفاق افتاده بود

الغرض در منزل مقامات طریقت بنگرید
شد نظربازی و اندر خاق و باق افتاده بود

شاعرا چون شاه یحیی را نبد دین و خرد
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

بر صحی دیوان حافظ جز پریشانی نبود
طایر طبعش بهر جنس اشتیاق افتاده بود

۱۸۷ــ حافظ

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سائلی بود

برین مست پریشان رحمت آور
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم مسکین غافلی بود

۱۸۷ـ حافظ‌شکن

مسلمان شاعرا زاکی دلی بود اگر دل داشت شاعر عاقلی بود
دلی گر داشت دلبرها ربودند تحمل کرد او هر مشکلی بود
اگر دل داشت با رای خرد بود ز عشقش نی امید ساحلی بود
بباختی عقل خود از عشق و مستی که دین گیرش عجب بد منزلی بود
هنرکی باعث حرمان شد ستی گدائی کی ز هر بل سائلی بود
بر این مستان نباید رحمت آورد که مستی نقص شد نی کاملی بود
از آن وقتی که از عشق سخن شد حدیث نقص هر لایعقلی بود
ببین ای برقعی اقرار حافظ
مگر عارف که مسکین غافلی بود

۱۸۸ـ حافظ

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
آه از این جور و تظلم که در این دامگه است وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

حافظ‌شکن

شاعرا فخر کنی کوی شهت منزل بود دیده‌ات روشنی از خاک درش حاصل بود
خاک بر فرق تو گر رفت دگر غصه مخور شاه دیگر بدهد آنچه ترا در دل بود
در دلت بود که بی شاه نباشی هرگز تو مخور غصه کجا سعی دلت باطل بود
دوش بر یاد حریفان شدی از خود بیخود خون تو در دل و پا در گل و او بدگل بود
حمق از این بیش نباشد که خرد نفروشی بخری عشق کسی را که نه او خوشگل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب حمق شما مفتی عقل بگفتا که ز لایعقل بود

آه ازین حقه و تزویر که دام عرفاست   وای از آن حمق و تحرخر که در آن محفل بود

شاعرا عاشق فیروزهٔ بواسحاقی   که شهی بود ز مرحمتش شامل بود

دیدی آن کبکبهٔ شاه برفت عبرت گیر

برقعی پند بگو گر نه دلت غافل بود

۱۸۹ — حافظ

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱۸۹ — حافظکی

آندیو که در دیدهٔ تو جای پری بود   سر تا قدمش عیب و چو تو بی هنری بود

گفتی تو که گمره کنم این شهر زگنوش   بیچاره ندانی تو که یارت سفری بود

تنها نه ترا راز دل از پرده برون گشت   بس راز عیان شد که بهم کفر و جری بود

منظور تو بد مال که آنرا بکف آری   از مدح و ثنای خود یا پرده دری بود

از چنگ تو دیوان و شیاطین بربودند   در حسرت آن می تو بگو وه چو پری بود

معذرش نپذیریم که در راه تصوف   هر کس که خری دید خیالش قمری بود

وقت تو هدر رفت که با پیر بسر رفت   بود از نفسش هر چه که دود و شرری بود

این عمر چو گنجی و یا آب زلالی است   افسوس که این آب روان رهگذری بود

آنرا که تو شاعر شمری گنج بود رنج   آن حیله و تزویر و فنون بشری بود

آن گنج شقاوت بتو حاشا نه خدا داد   از باده شاهان و قمار سحری بود

این گنج تو از ورد دعای سحری نیست

هان برقعی از باده و رقص کمری بود

۱۹۰— حافظ

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ‌ ‌ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت ‌ ‌ تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ‌ ‌ یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

۱۹۰— حافظ‌شکن

شاعر ز جهل خواب که دستش پیاله بود ‌ ‌ از نقش خواب نیت او یکواله بود
گویدش شه تند که آن شه شیرگر ‌ ‌ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
از جهل و نقش خواب و ز تعبیر بی‌مزه ‌ ‌ برگو بنابسش که ترا صد حباله بود
دولت بود که شاعری جائران کند ‌ ‌ آری چنین پیاله را چنین نواله بود
چل سال غصه خوردی و امانبود عقل ‌ ‌ فساد تو در بت شراب چه ساله بود
خوش باش و خوش بخواب که خواهد رسید تو ‌ ‌ هر شر و هر فساد که اندر پیاله بود
دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ‌ ‌ دینش بداد و دیده او بر نواله بود
در کوی دین فروشی و در وادی ملق ‌ ‌ یک بیت از آن مطابق با صد رساله بود
جائیکه عقل و دین بزور شه بود شعار ‌ ‌ گوینده مدح جور چو صد رساله بود
مدح شهان بنزد تو بهتر ز دین بود
شاعر حیا و شرم تو نی در رساله بود

۱۹۱— حافظ

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود ‌ ‌ مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که در زلف توام ‌ ‌ بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن ‌ ‌ سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱۹۱— حافظ‌شکن

پیش از این کی خبر از خواری عشاق بود — عشق بازی حقه بر شاعر نطاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که در بطلان عشق — مستدل هر دلیلش شهرهٔ آفاق بود
نفس و شهوت از جوانان گرچه دل می‌برده‌اند — شعر عشق شاعران هم مفسد اخلاق بود
گر دل و دین تو اندر حسن مه‌رویان برفت — سستی ایمان ز پیرو عشق آن مشتاق بود
از دم صبح قضا تا آخر شام فنا — دوستان عاشقان بد عهد و بد میثاق بود
از ازل نی حق صفات قابل تغییر داشت — چونکه گاهی عشق آید او ز عشاق بود
عاشقی از وصف خلق و نقص و حادث آمده — این چنین نقصی نه در اوصاف آن خلاق بود
نامهای حق که از وحی و ز قرآن آمده — عاشق و معشوق نبود قادر و رزاق بود
هیچ پیغمبر نگفت ای عاشق و معشوق من — عارفان هرزه را این جرئت و اطلاق بود
گاه میگوید خدا معشوق و گه عاشق بود — نقص ممکن بین مگو کامل بما مشتاق بود
لاف و کذب عارفان پیدا که گوید در عدم — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح بگذار و برو حق را شناس — کی خدا را ساعد و ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهان گدائی عشق شد از مال مفت — بر سر خوان کی خدا را ضد ارزاق بود
دائم الخمر بکه حتی در شب قدر است مست — دیو یار و ناظرش آمد کی رطاق بود
در زمان آدم این اشعار کی بودی ملاف — شعرهای باطلت کی زینت اوراق بود
جنت حق را منزه دان و کم بیهوده گو
شاعرا از هر قعی لازم جز اغاق بود

۹۲— حافظ

صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته‌اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

۱۹۲ — حافظ شکن

صورت و معنای اسلامی چه شیرین بسته اند — جان من قانون آنرا به ز هر دینی بسته اند
شاعرا دیگر مباف از خط و خال و نقش یار — زانکه قرآن خدا را بهتر از این بسته اند
از برای رفع اوهام و خیالات و شکوک — آیه ها و سوره ها چون عقد پروین بسته اند
کار قرآن است عطر آمیزی و جان پروری — شاعران این فکر را بر نافهٔ چین بسته اند
یارب اندر بند دینم نیستم در بند جاه — شاعران هم راه دین را سدی از کین بسته اند

حافظا دیگر ملاف از سر عشق و در قرآن
برقعی از عشق او ها می بتخمین بسته اند

۱۹۳ — حافظ

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورده می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که بر هم فشرد
بروز اهد اخورده بر ما مگیر — که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
مکش رنج بیهوده خورسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چو برد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

۱۹۳ــ حافظ شکن

تو را می دگر باره از دست برد | که بر عقل و دینت زده دست برد
هزار آفرین باد بر زاهدی | که میخواره را تحت جلاد برد
دو صد لعن بر آنکه انگور چید | شود شل بر آن پا که بر هم فشرد
برو شاعرا طعن زاهد مزن | که حق حکم تعزیر دستش سپرد
تو از ضرب چوبش شوی بی دماغ | جهنم روی گر که گوینده مرد
بحکم الهی چه چوبت زنند | سیه روی گردی و بد حال و خرد
تو خود از هوس عشق را خواستی | نه کار خدا بلکه از نفس کرد
مده کار بد را تو نسبت بحق | که جبر است و خود میتوانی نخورد
قضا و ازل نیست علت بفعل | قضا و قدر را توانی سترد
مزن دم ز حکمت میاور تو جبر | که جبر تو بدتر شد از کفر کرد
مکش رنج و گمراه منما ز خلق | که دیوان تو دین حق را نبرد

بگو بر رفیقی جبر و جام تو را
دگر بیت وحدت ز کفرت شمرد

حرف ــــ ر

۱۹۴ــ حافظ

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

حافظ شکن ۱۹۴

یارب از عالم ابرار نشانی بمن آر — یعنی از همت و کردار نشانی بمن آر
قلب بیچاره ما را بنوازنده ز علم — یعنی از گفت رسولان سخنانی بمن آر
در کمین گاه دلم نفس و هوی چیره شده — آبرو میرود از عقل کمانی بمن آر
از غم ظلم و ستم کفر و خرافات جهان — پیر و افسرده شدم تازه جوانی بمن آر
منکرانرا همه بر ساحل ایمان برسان — گر پذیرند هدایت تو روانی بمن آر
عاقلا عشرتی امروز ندارد دنیا — جز از صنعت و کاریکه توانی بمن آر

حافظا دین مده از دست مخور نکهت یار
برقعی از غضب حق تو امانی بمن آر

حافظ ۱۹۵

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

حافظ شکن ۱۹۵

شاعرا گر شاه تو رفته است کرمان غم مخور — باز آید سیم و زر آرد فراوان غم مخور
گر بهائی زنده بینی از ادوارد ی تخت — شعر مدح خویش را حاضر بگردان غم مخور

شاعرا یوسف بود صدیق بر فاسق مگو — یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
ملت همواره ماند ز زنجیر ستم — تا بود اشعار دیوانت با ایران غم مخور
گر بدی یکسر ذلیل رقاصی غزلخوان شهان — پس شدی تو از مفاخر بهر کوران غم مخور
دور گردون گر که باشد رذل پرور باک نیست — عاقبت دین و خرد آید بجولان غم مخور
میشود دیوان حافظ محو از حافظ شکن — باز آید فکر روشن در همه ایران غم مخور
حافظا بازی نباشد خلقت عالم مگو — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
نیست نومیدی بقلب بنده از تقدیر حق — کی بود بازیچه اندر خلق یزدان غم مخور
گر مریدان تو اهل باطل و با قدرتند — امتحان اهل حق باشد ز عدوان غم مخور
در جهان گنجی ز ایمان نیست بی رنجی ببر — سرزنشها گر کنند از اهل ایمان غم مخور
حال ما در دوره کفار و استعماریان — جمله پیدا اند ز خدای حی سبحان غم مخور
گر خطرناک است میان یهود و غربیان — تا که باشد همت و فهم جوانان غم مخور
از نبود فکر و استقلال غمها کم بسی — لیک از کم بودی رزق لئیمان غم مخور

برقعی در کسب قدرت کوش و بیداری ما
گر شوی آشنا راز دستور قرآن غم مخور

۱۹۶ — حافظ

شب وصل است طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برای ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الربح والخسران فی التجر

۱۹۶ حافظ‌شکن

ز وصلت چیست قصد و چیست آن هجر — که وصل ذات حق کفر است و باز جر

ملی گر وصل رحمت باشدت قصد — سلام فیه حتی مطلع الفجر

ولیکن رحمت حق دائمستی — غلط باشد که طی شد مانند هجر

وگر وصل بهارت باشدت قصد — عذاب فیه حتی مطلع الفجر

ولا زین عاشقی قطع نظر کن — که عشق از فتنه باشد مانع اجر

گر از رندی مشقت رو نتابی — نصیبت فتنه و تاریکی دجر

برو دنبال عقل و دین که شاید — ز هر زشت و غلط باشد ترا حجر

بود دلدار حق نه روی دلبر — فغان از بی‌سوادی آه از این ضجر

وفا ای برقعی ترک خدا شد

ایا شاعر فلا خسران فی التجر

۱۹۷ـ حافظ

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۱۹۷ـ حافظ‌شکن

باز این چه شاعر است که بیاورد غرور — گمراه کرده مردم و کرد از خدا بدور

طعنش بزاهد است که امیدش بجنت است — ترویج میکند ز منکر محشر بقول زور

گوید که زاهد ار بحور و بجنت امیدوار ‌ ‌ ‌ ما را شرابخانه قصور است و یار حور

این بیت جز منافق و شیوش صریح کفر ‌ ‌ ‌ بسیار واضح است کلامش بود ظهور

زاهد ز خوف حق نخورد می ببانگ چنگ ‌ ‌ ‌ تا عاقبت برای که باشد بهوا شکور

شاعر که خدعه کرده و گوید بمیل نفس ‌ ‌ ‌ تا بهره‌ای برد بیابد از آن غرور

آه از عوام ما که ز حرف کند قبول ‌ ‌ ‌ افغان ز ملتی که نباشد ورا شعور

گوید که می بچنگ بخور و رکسی ز عقل ‌ ‌ ‌ گوید ترا اگر باده مخور گو هو الغفور

گر می حرام خدا اگر بدش مخور ‌ ‌ ‌ ور می حلال نه لازم هو الغفور

چون گفته ای غفور ربو قصد تو حرام ‌ ‌ ‌ ترغیب عوام ز کفر است از کفور

دارم امید آنکه رسد بر مراد خود ‌ ‌ ‌ زاهد بحور و جنت و شاعر بیار کور

ای برقعی شکایت حافظ چه میکنی

از شاعر خیال مجو علم و دین و نور

۱۴۸ — حافظ

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ‌ ‌ ‌ خرمن سوختگان را همه بر باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا ‌ ‌ ‌ گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش ‌ ‌ ‌ دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است ‌ ‌ ‌ دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی ‌ ‌ ‌ مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ‌ ‌ ‌ وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم ‌ ‌ ‌ یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

حافظ‌شکن

خودنمائی مکن و هستی خود یاد ببر — دین و ایمان خرد را همه بر باد مبر
لاف تا کی تو زنی گام بطوفان بلا — خانه هستی خود را تو ز بنیاد ببر
روی بر کعبه نما دانش و دینی بطلب — ز گزاف آبرخ دجله بغداد مبر
دولت پیر مغان گو دنی و حمق تو شد — شاعرا خام مشو عقل خود از یاد مبر
نیست استاد تو جز عقل دگر عالم دین — مزد اگر میطلبی پیر بارشاد ببر
ترسم آن ساعت مرگت بسرت آید پیر — سوی شرکت بکشد دیو چو همزاد ببر
وش گفتم شعرا گشته لغیند و هوی — یارب از اهل هوا فکرت سیاد ببر

شاعرا تا کی اندیشه تو بهر زر است
برقعی هرش ازین ناله و فریاد ببر

۱۹۹ — حافظ

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

۱۹۹ — حافظ‌شکن

شما ز منزل شاعر گذر دریغ مدار — که ادبست عاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه نشستی بروی تخت ای شه / ازین دعاگوی شام و سحر دریغ مدار

همیشه مدح تو کردم و زیر بودی تو / کنون که شاه شدی از نظر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک اشاره تست / ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

مفاسد تو مکارم همی کند شاعر / از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

اگر چه خیر نداری ترا شصت صد خیر / بشرط آنکه ز من از گهر دریغ مدار

تمام آنچه گرفتی بزور سر نیزه / ز اهل معرفت آن مختصر دریغ مدار

دگر مگوی که حافظ ز عشق خود سوخت / ببین که با که بگویم گذر دریغ مدار

ببین که حرفه ارث شعری بود بی زر / تمام درد دلش آنکه زر دریغ مدار

چو بر تو حق اگرت معرفت بجاش شد
ملامتش تو بهر رهگذر دریغ مدار

۲۰۰ — حافظ

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانه نگاه دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامکار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۰۰ — حافظ شکن

عید است و دیده شاه ثناخوان بانتظار / بر شاعران بهشت شما سیم و زر ببار

هر کس که مست و عاشق شد چون شعرانی / از فیض جام لافد و گیران نابکار

خوش باش شاعرا بشنگد بگو کریم / گر سیم و زر بداد بگو شعر آبدار

دائم دعای شاه بگو چون ستمگر است | شاعر نشر مدح تو او را نگاه دار
شعر تو خاصیت ندید جز بی‌خبران | آری با اهل می تو به چنگ و نای تار
حاشا که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
لا یستوون بگفت بیا بین خدای تو | فردا شود نصیحه وا مسازد و آشکار

حافظ چو رفت روزه بی کفر کم بگو
ای برقعی فغان کن ازین رند نابکار

۲۰۱ حافظ

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که آن متاع قلیل است و این عطای کثیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک | که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

۲۰۱ حافظ‌شکن

نصیحتی کنمت پند شاعران مپذیر | هر آنچه شاعر فاسق بگویدت ترگیر

بوصل روی جوانان عذاب حق باشد | که نهی کرده ترا خالق خبیر و بصیر
ز نعمت دو جهان گشته عاشقان محروم | که آن گناه کبیرست و این عقاب کبیر
نصیب و اجر تو شد بسته با بطالت | گر اندکیست با محال خویش خورده بگیر
بامردن تو برو ساز را بیفکن حجر | بدرد تو نخورد جز خرد دیگر تدبیر
مقدر است که مختار باشی ای میخوار | مدان گناه خود را ز عالم تقدیر
کسیکه طعن زند بر امور دین چون تو | چه اعتقاد و چه توبه ندارد او تقصیر
بدانکه ساغر یاقوت نام و در خوشاب | بود حرام اگر آصف دهد تو مگیر
همین بس است ترا خفت از عقوبت حق | اگر گشته ترا چاره ده بساله وزیر

ترا چه سود ز علم و رسالها حافظ
می چو سالها او را خوری چو گربهٔ پیر

حافظ ــ ۲۰۲

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ور نه با گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش | سیم در باز و بزر سیم بری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

حافظ شکن ــ ۲۰۲

یارب این قوم بگوئید که عرفان برگیر | این چه عرفان بود آتش بزن و گو درگیر
آه از صوفی و از سیرهٔ صوفی صد آه | تو بخوان این غزل و عبرت ازین منظر گیر
همه از چنگ سخن باشد و از عود و ز رقص | همه آتش بادهٔ صاف است برو ساغر گیر

همه اش حرف زر و سیم بود در این شعر یا که با سیم و زرت سیم بری در بر گیر
بیجا حافظ الفاظ بچه چیزش قومی خر او گشته و گوید از او باور گیر
اگر عرفان همه رقص است و می و باده و جام ترک غیرت بود و دست ز خشک و تر گیر
زین جهت دشمن کشور همه ترویج کنند یعنی ای ملت ایران ز اجانب شر گیر

بر فقیه گفته شاعر همه طعن است بدین
پس مخوان شعر وی و شعر وی از منبر گیر

۲۰۳ - حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۳ - حافظ شکن

ای داده بر هوی و هوس لاله زار عمر باز آ که ریخت آبرویت در بهار عمر
از دیده گر سرشک بباری ز غم رواست کاندر هوس چو برق رود روزگار عمر
در کشوری که نیست ترا اختیار خود تحت ستمگران که نهد در شمار عمر
هر کشوری که بود بفرمان دیگران بیچاره مردمش که بگیرند عار عمر
تا کی بباده میدهی عقل و دین خود بیدار شو بباد مده اختیار عمر
دیروز در گذشت و ز فردا ایمن مباش الآن فرصتی که نباشد قرار عمر
اندیشه گر برای تعیش سعادت است بر این محیط پست مدار اعتبار عمر
پیچیده حوادث و آفات گشته عمر فقر و غنا و زجر و بلا در کنار عمر

ای رقیقی صاف چون عمر ز هر خیال
کاین نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۴ـ حافظ

الا ای طوطی گویای اسرار　　مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید　　که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان　　خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی　　که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب　　که می‌رقصند با هم مست و هشیار
بیا و حال اهل درد بشنو　　بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست　　خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی　　حدیث جان مگو با نقش دیوار
خرد هرچند نقش کائنات است　　چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیمن رایت منصور شاهی　　علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۰۴ـ حافظ‌شکن

الا ای شاعر بیهوده گفتار　　نگفتی یکدمی از صنعت کار
همه گفت تو باشد از خط یار　　نکردی هیچ یاد از خالق یار
سخن گفتی ز مستی حریفان　　ز وهم خود شدی گویای اسرار
زدی دم از می و خواندی گلابش　　ز بو گندی نگشتی تو بیدار
از این اشعار استعمار شد شاد　　ولیکن مردمان زار از رنج بسیار

بزهد و علم و دین کردی تفاخر — برای سیم و زر کردی خود دستخوار
بلاف و باف اهل درد گشتی — زدی فریاد ای رند ریاکار
دل و دین را که شاه بربتان داد — زکیدش ای خدا ملت نگهدار
بگوید با خران اسرار مستی — نموده اهل تقوی نقش دیوار
خرد را میکند تنقید بسیار — بگوید عشق و عاشق کیمیاکار
ببین سیم و زر معشوق تا ها — بود در شان شاهان گفت اشعار
بخوان از بیت آخر حال حافظ — که تا گردی ز دورانش خبردار

خدایا رحمی مانند حافظ
ندارد فخری از مدح ستمکار

۲۰۵ — حافظ

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز — حلقه‌ای از خم آن طرهٔ طرار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۰۵ — حافظ شکن

شاعرا نهضتی از صنعت و از کار بیار — ببر این مستی عشق و دل هشیار بیار

نکتهٔ روح فزا از خرد و عقل بگوی   سخنی از کتب خالق جبار بیار
تا معطر شود این مغز و قوی فکر قوم   شمه‌ای از سخن حیدر کرار بیار
ز جفای تو و گفتار تو شد خاک وطن   پایمال دگران خالی از اغیار بیار
گردی از همت و غیرت بطلب عار ببر   ملتی با خرد و دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانهٔ آن یار نمی‌آید کار   سری از عقل و خرد خرم و سرشار بیار
کن رها دلبر عیار بترس از پستی   خبر از سیطرهٔ مردم قهار بیار
شکر این را که بتو نطق و بیانی دادند   با اسیران ستم مژدهٔ احرار بیار
روزگاریست که دل عدل و مساوات ندید   عاقلا منظهری از احمد مختار بیار

بزن آتش تو باین دلق و ریا کن مستی
برقص دین و خرد را تو ببازار بیار

حرف ز

غزل ۲۰۶ حافظ

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز   دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد   هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان   بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز
پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر   بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۲۰۶ — حافظ تکمیل

دلم رمیده از این عارفان شورانگیز   که آورند ز نامدهی شعر دست آویز
برای شاعران بتراشند اصطلاحاتی   ز وهمشان شده حق لولیان شورانگیز
نه قابل است بتأویل دلبر یکه بود   دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

ز دلبری که دهد وعده‌ای بسیم و زری — ولی وفا نکند باز حرص او لبریز
تو حافظا چه عجب زیرکی و تردستی — که هم نیاز کنی هم ستیزه چون چنگیز
فدای پیرهنش مسکنی زد لجوئی — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
تو و هزار چو لولی فدای تقوی باد — که حق نگفت ز لولی نگفت از پرهیز
فدای جامهٔ تقوی و کفش یک زاهد — هزار رند خرابات و صوفی ناچیز
فرشته عشق نداند تو پس نزن طعنه — بزاهدی که از این عشق میکند پرهیز
پیاله بر کفنت بند تا سحرگه حشر — که با پیاله خوری از جحیم رستاخیز

حجاب قربت ای برقعی طریق کج است
تو نفی خود نتوانی ز راه کج بگریز

۲۰۷ حافظ

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
بغیم شب اگرت آفتاب میباید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۲۰۷ – حافظ عکس

بیا و ملت آلوده را ز خواب انداز — خروش و ولوله در آن دل کباب انداز
رها ز باده و می اجتناب خود را شوی — وجود خویش ز توبه دمی در آب انداز
بیار نام شراب و دهان مکن بدبو — بیا بذکر خدا خویش در گلاب انداز
نقاب دختر گلچهر رز نشد تا دیر — بیا تو پاره کن اشعار زاین کتاب انداز

برو بصنعت و کاری رها کن این مستی بهوش آی و برو مایهٔ خراب انداز
خم شراب کجا عقل مستعار کجا مکن ضعیف خرد را از او نقاب انداز

ز جور چرخ مگو چرخ را نباشد جور
تو جور خویش نگر خویش را حساب انداز

۲۰۸ — حافظ

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۰۸ — حافظ شکن

خیز و در کاسهٔ سر هوشی و ادراک انداز خاک بر فرق خود ای خودسر بیباک انداز
عاقبت منزل محشر و رستاخیز است حالیا رو به ره خالق افلاک انداز
باشد این مزرعه باقی تو نباشی جانا حالیا علقهٔ جانی تو ز افلاک انداز
رخ پیرت شده بت در نظر ناپاکت نظر و دیدهٔ دل را تو ز ناپاک انداز
هر چه گفت اهل طریقت همه بیباکی بود خاک بر گفتهٔ او آب پس از خاک انداز
دل که از هوس و از عصبیت کور است پاک کن اینش و پس دیده بهر پاک انداز
یارب این شاعر مغرور زند طعنه بر ما مست بود از خوش از آب طربناک انداز

برقعی با قلمت پاره کن این جامهٔ وهم
جامهٔ وهم بر آن شاعر چالاک انداز

۲۰۹ـ حافظ

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یکجرعه‌ای زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

۲۰۹ـ حافظ‌شکن

من که از ترویج خیالات تو آرامم هنوز — نیست اندر دفتر بافندگان نامم هنوز
روز اول دل نهادم بر خیال عشق و وهم — تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
ای که از عصر نیرو ده مرا بر عاشقان — در میان پختگان عقل من خامم هنوز
راستی از لاف بافی و وهم و کذب شاعران — راست می‌گردد مرا هر سو بر اندامم هنوز
لاف حافظ بین که نامم برده آن یار بسهو — اهل باطل را بود ابزار این نامم هنوز
از عمل بین نیستی از ازل حافظ مگو — جرعهٔ جام ازازل جبری آن جامم هنوز

برفتی رسوا نمودی عارفانرا زین قیام
می‌نشد پیدا ازین ملت ز اقدامم هنوز

۲۱۰ـ حافظ

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغری از لبش نبوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

۲۱۰ — حافظ‌کش

جم و جمشید را که گوید باز — حال این کافران که جوید باز
سر می خوردن فلاطون را — جز شما عارفان که گوید باز
حافظا شرمی از مسلمانان — در دلت از حیا نروید باز
سر حکمت ز مصطفی بطلب — گلش از تابعین بروید باز
هر که دم زد ز ساغر و می و چنگ — آب کوثر ز لب نبوید باز
اف بر آنکس که کعبه را خم کرد — بر فقی کعبه را که شوید باز

تیره دل آنکه خون نشد دل او
ره عرفان بسر بپوید باز

۲۱۱ — حافظ

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

۲۱۱ — حافظ‌شکن

هزار شکر که من واقفم ز گشتت باز — دلت بصدق و صفا یکدمی نشد دمساز
اگرچه عشق تو فنی بود ز سالوسی — ولی من از سر تو دست برنگیرم باز
چه گویمت که برای گرفتن زر و سیم — هزار شعر بسازی بنغمه و نی و ساز
چه فتنه‌ها که شما شاعران بپا کردید — نه از قضا ز هوسهای نفس و غمزه و ناز
روندگان طریقت ره خطا سپرند — تمام گمره و بی‌باک در نشیب و فراز
اگر مثال ز حسن و جمال میگوئی — ز حسن خلق بگوئی ز صورتی چو ایاز
تمام شعر گزاف و ثنا و ولا فترا — به پیشگاه ربی میخزند بغاز
بگو بمردم شاعر پرست بی‌مسلک — که او بمجلس شه داشته رقص و هم آواز

غزل سرائی و آواز او ز بیکاریست
در این مقام ترا ای رقیب بسوز و بساز

۲۱۲ — حافظ

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۲۱۲ ـ حافظ تکی

چه خوش بود که بود عشق در دل محرم راز — شوند با من مسکین دو یار و دود مساز
نیاز مند خدا شو رخ از غبار بشوی — بسجده آی بخاک و بگوی راز و نیاز
ز مشکلات طریقت مگو که زندقه است — بدین حق نبود مشکل نشیب و فراز
نماز یعنی عشق و نماز عاشق او — بنزد اهل حقیقت نیرزد آن یک غاز
طهارتی که بخون جگر کند صوفی — چو آن طهارت بی بی تمیز فاجر باز
درین مقام مجازی مخور پیالهٔ می — درین سراچهٔ بازیچه دین خویش مباز
بنام عشق تو ما دین حق مکن بازی — که در سراچهٔ دگر نمی خرند نیاز
منازحافظ ازین اشعار بی معنی — اگر چه زمزمه اش رفت در عراق و حجاز
بغیر صوفی و صوفی صفت نمیخواند — جز اشعار تو ای یاوه گوی عرفان ساز

گرفتم اهل جهان جن و انس خوش دارند
بغیر وزر نباشد تورا ازاین آواز

حرف س

۲۱۳ ـ حافظ

جانا تورا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی — از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس
از روی پرس صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

درد فقر طبیب خرد باب عشق نیست　　ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان

دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

۲۱۳— حافظ شکن

جانا که گفت عشق خود ترا دوا مپرس　　بیمار و زار باش و ز مستی شفا مپرس

نقش حقوق نعمت حق را بهر نما　　از شر خود بیفکن و از حق عطا مپرس

از قصهٔ سکندر و دارا بپرس ست　　از غیرت و حمیت و دین گو چرا مپرس

تو قصهٔ معاد و جزا را چه منکری　　زحمت مکن بگو ز معاد و جزا مپرس

ای بیوفا که از همه کس بیوفاتری　　دیگر مگو حکایت مهر و وفا مپرس

با اهل حق وفا ننمودی و دین حق　　گوئی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

آن کیمیا که مفلس از آن اهل حق بود　　جادوی رهزنی است ز ما این جفا مپرس

دانی که آن طبیب خرد کیست ای سفیه　　احمد بود تو گوی که از وی دوا مپرس

ما را رسول وحی طبیب خرد بود　　خود گو طبیب عشق که باشد ز ما مپرس

بسیار جا که درس خرد داد مصطفی　　از کیست درس عشق تو گو از کجا مپرس

خوش شد به جواب سخن شیخنا الجواد

ای برقعی بپرس ولی از هوا مپرس

۲۱۴- حافظ

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس　　زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد　　از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند　　ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی　　این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

از در خویش خدارا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس -

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافی است

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۲۱۴ - حافظ شکن

گفت شاعر بجهان پیر مغان ما را بس — لیک ما را بجهان صاحب آن ما را بس

من و هم صحبتی پیر مغان حیف بود — چونکه قرآن و رسولان خدا ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — محلت نیست مگو دیر مغان ما را بس

بلکه حق اینکه بفردوس تو را نیست یقین — ورنه این حرف نگفتی که جز آن ما را بس

قصر فردوس منزه بود از رند گدا — تو نه ما رندی و گو دوزخیان ما را بس

تو که رندی و ندانی بجز از وصلت پیر — ای دنی طبع مگو در دو جهان ما را بس

این خسارت نه تجارت بود ای مرد لئیم — ما نگوئیم متاع دو جهان ما را بس

که پس از مسلک دنیا و عقبی ز خدا — حرف بی مضحک زد نابزبان ما را بس

دیو خوشحال شود چونکه تو از روی نیاز — گوئیش کوی تو از کون و مکان ما را بس

او چنین بنده شیدا نکند دور ز خویش — بیشتر از تو بگوید که جهان ما را بس

نه تو را هست بهشتی و نه او را است کنشت — یا وه کم گو مفرستم بجهان ما را بس

حافظا باز باین مشرب پستت خو کن — وبگو آن صله طبع روان ما را بس

ناز بر طبع چو آبی و غزلهای روان

بر قبولات سفاهت نه همان ما را بس

۲۱۵ - حافظ

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمد جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن | کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۲۱۵ـ حافظ شکن

ای صبا پیغام شاعر را رسان زود ارس | بوسه زن بر پای ایلخانی و ننگین کن نفس
شاه بر گمارد که بادش بردم از حافظ ملق | نزد او اهل تملق یعنی از اهل هوس
مسند شه شکر بوس بروی عرضه دار | از فراق سیم و زر من سوختم فریاد رس
عشق بازی کار شیادان بود دامی بزن | زانکه دام عشق را باید زدن بر خرمگس
نام حافظ گر قلم آری و بنویسی صله | از جناب حضرت شاهش بس است این ملتمس
این تملق گر نگوید کی شهان نامش برند | کی شود مستغنی از امعای آن بوالهوس
تا نگردی چون مگس بر گرد صاحب شیره | کی شوی چون خرمگس گردی ز نقل شیشه بکس
تا چنین شاهان نباشندی تو را پشت و پناه | کی بتازی بر فقیه و عالمان در هر نفس

برفقیهان عارفان بر اهل دین توهین کنند
لیک کرنشها کنند از بهر شهی با صد جرس

۲۱۶ـ حافظ

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاه است بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۱۶ — حافظ ملکی

دلا کسان نفسی بهر نگاهت بس — ترا خدای بهر لحظه ای پناهت بس
دگر بمنزل دانش سفر مکن درویش — که سیل بودگی و کنج خانقاهت بس
اگر بمحفل دانش روی شوی آدم — ولیک سیرهٔ پیر و دل سیاهت بس
غمی اگر رسدت از جهالت و زلف — چو رند باقی پیر مغان پناهت بس
بصد مصطبه بنشین و ساغری نوش — که اینقدر ز پرستیدن الاهت بس
ترا نگفته قرآن چه کار ای صوفی — گزاف شاعر و اشعار سد راهت بس
خدا بمردم عاقل دهد ز نام مراد — تو هم که عاشق و مستی همین گناهت بس
بجهل کوش چو حافظ اگر که خواهی جاه — تو لاف مایهٔ خود کن ز بهر جاهت بس
بجوی دانش و فضل ار که طالب سیری — که نزد پیر همین شعر دل بخواهت بس
بصنعت و عملی رو مکن بجو ترحام — عذاب ایزد و اکرام پادشاهت بس

نگفت برقعی از خدعه و ریا و طمع
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۱۷ — حافظ

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری کشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش   رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

۲۱۷ــ حافظکن

زهر عشقی کشیده‌ام که مپرس   بعد دوش رسیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان بجادهٔ عشق   سودائی گزیده‌ام که مپرس

سر دوا عقل و هوش و استقلال   اثری زین سه دیده‌ام که مپرس

سوی من حمله‌ها شود که مگوی   رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من از این عاشقان خوبان گو   سخنانی شنیده‌ام که مپرس

کن رها عشق و کار و صنعت گیر   رهبری من گزیده‌ام که مپرس

برقی من زرین وصنعت وکار

لذتی بس چشیده‌ام که مپرس

حرف ش

۲۱۸ــ حافظ

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش   که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش   مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

۲۱۹ــ حافظکن

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش   چه این ملت بپا شاید بود فکر سلحشورش

دهد تن را با استعمار و زائل گردد آن هوشش
بتسلیم اجابت مفتخر با آن شر و شورش

بساط عیش دون پرور بود جام شراب و می
که استعمار میخواهد شود ملت گرو گورش

شراب تلخ میخواهد که تا دین مردم را کند باطل
بداند رمز عرفان نباشد تلخی و شورش

ندیدم در جهان نادان تر از این عارف صوفی
بشرط آنکه نتائی بکج طبعان اولاد جم و کورش

اگر خواهی ببینی حلقهٔ کودن سفیهانی بدرهم
ببین پیر فرورا که درویشان همه مورش

بگو ای برقعی دیگر از این ابزار استعمار
که هر کس لاابالی شد دهند منصب و زورش

۳۱۹ — حافظ

کنار آب پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

۳۱۹ — حافظ شکن

شباب و فهم و دین حق و درس فقه و کار خوش
ایا ای مدرسی از بر کتاب و چون خدا پرور نگاری خوش

هر آنکس داشت این دولت بگو قدرش بدان جانا
گوارا باد تا این نعمت که داری روزگاری خوش

بشب فکر سحاب را غنیمت دان و جان را فوق بیند
چراغی گر نشد مهتاب تابان و گرنه شام تاری خوش

برو با ناله و زاری تضرع کن تو بر درگاه یزدانی
ببین بالا که گر اوج انجم را ز قدرت بی شماری خوش

مرو دنبال خودخواهی ز گمراهی مخوان دیوان هر شاعر
که ذکر درویشان دام است یاری خوش خماری خوش

عروس طبع را از آز و حرص خود کند زیور
بود کز مردم کودن بدام افتد نگاری خوش

بگو ای برقعی یکدم بطرفداران شاعر را
بیاموزند علم دین و برگیرند کاری خوش

۳۲۰ — حافظ

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکار سرگشته را چه آید پیش

چو پیر بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

بگوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

۲۲۰- حافظ شکن

دلت رمیده و هم غافلی تو ای درویش — ولی مرید نکرده اعتراف تو اندیش

چو پیر بر سر ایمان بلرزد ای حافظ — نماند بهر تو ایمان که چون شدی درویش

عجب معرفی از پیر خود تو خود کردی — که نیست پیر تصوف بغیر کافرکیش

من از مرید تو پرسم که چیست معنیش — که دل بدست کمان ابروی است کافرکیش

اگر خدا است مرادش خدا ندارد کیش — وگر که پیر مراد است گو مکن تشویش

عجب کنم ز مریدان کودن شعرا — مگر ندیده اند کتابی بنام التفتیش

اصول دین و عقاید ندارد این تقلید — بمسلکی چه روی راه را ببین از پیش

بآن کمر چو زنی دست سیم و زر دیش — بترس حافظ و گو دین ندارد این لارش

مرو بمیکده شرمی ز خالق است عمر

اگر چه شرم ترا ناید از معاصی خویش

۲۲۱ حافظ

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که میآرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

حافظ شکن

چو در شکست ز ما شعرهای پرتنش   دگر بیاری حق برنگشته عنوانش
کجاست همنفسی تا دهد مرا کمکی   دهد جواب باین کفرهای دیوانش
زمان دانش و صنعت بود رها کن عشق   بس است نفس و هوا را که نیست پایانش
بسی ز مستی عشق و فنون آن گفتی   مجو دگر ز صبا بوی بت پرستانش
روان زنده براه خدائی بسوزد   که نیست یار تو چون کعبه و بیابانش
اگر ترا ز وفا وصف بود خبری   مگیر طرهٔ پیر و مخوان ز هجرانش

بگو ز پاکی یوسف چو برقعی ای دل
مخوان نشانی آن صورت و زنخدانش

۲۲۲ – حافظ

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
نازها زان نرگس مستانه میباید کشید   ایندل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال   مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

گفت حافظا تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

۲۲۲ – حافظ شکن

طالب حق چند روزی را تأمل بایدش   بهر دور افکندن باطل تعقل بایدش

بازها در راه حق باید چه سختیها کشید | ای دل شوریده را صبر و تکامل بایدش
ای دل اندر بند غفلت باش نی بند هوا | آنکه در بند هوا شد زلف و کاکل بایدش
نازها از زلف آن مه‌روی نرگس میکشد | هرکه مست جام می شد جعد و سنبل بایدش
هست اندر شرع و تقوی این نظربازی حرام | هرکه را عقلی بود شرعی تعقل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در شریعت گر چه نیست | در طریقت کفر و خدعه سحر بابل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش گرچه نبود در طریق | لیک بی تقوی و دانش چون توکل بایدش
تکیه نبود در توکل لیک بی تقوی و علم | حمق باشد کاندرین وادی توسل بایدش
دم مزن از عشق و مستی و مگو از دور جام | مست در دوزخ دو صد زنجیر و صد غل بایدش

کیست حافظ آنکه ترویج می و آواز کرد
بر قضای او بر عذاب حق تحمل بایدش

۲۲۳ — حافظ

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگران است | گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۲۳ — حافظ‌شکن

گو به وزیری که مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
دل باخته و سوخته از پستی و جهلت | بر گنج زر و سیم دو چشمت نگران باش

این باده همان بادهٔ انگور حرام است   چون گفت دو ساغر بده و گر رمضان باش
آن باده که در مسلک کفر فروشند   یک ساغر از آن کفر و یا کمتر از آن باش
گر باده بود زر دو سه ساغر چه کفایت   بر مستی حافظ چه اگر رطل گران باش
در خرقه مزن آتش و اندام نگه‌دار   مستی کن و همره رهبر فاق جهان باش
صد حیف ز حافظ که پی جام جهان بین   دین باخت ز کف گو برود در پی آن باش
افسوس که از جان جهان بین تو مقصود   بود است زر و گو آصف جمشید مکان باش

ای بر لطفی اینجا شده عاشق بوزیری
گو رشت بغلامی ی رشاه جهان باش

۲۲۴ — حافظ

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش   پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند   از کوه تا بکوه منافق سپاه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است   گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی   فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا   از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

۲۲۴ — حافظ نکس

شاعر مشو غلام و برو مرد راه باش   دور از خطا نه عامل و زر و گناه باش

شاه جهان چو بود یکی از شهان ملوک — شاعر مرو غلام وی از بهر جاه باش
رو بندگی حق بنما نی امیر طوس — عزت سزای بندهٔ حق هر که خواه باش
حافظ چو دید شاه جهان شیعه مذهب است — از بهر صید گشته غزل رو د گواه باش
جبری کجا و مدح امام بحق کجا — حقه مزن نه بر در آن بارگاه باش
من یکمال گفتم و حافظ نه صادق است — از کید او بترس و بحق رو پناه باش
حافظ غلام شاه جهان گشته از طمع — حافظ شهان رها کن و عبد الاه باش

ای برقعی ز دام بود مدحی از امام
گولش مخور نه وارد دام و نه چاه باش

۲۲۵_ حافظ

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن زین خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش

۲۲۵_ حافظ‌شکن

دریغ از فارس و وضع بی‌مثالش — که باشد شاعران بد فعالش
شدندی بهر استعمار ابزار — خصوصاً شاعران بی‌خیالش
بدندی شاعران جمله اهلش — همه از کجروان صدها زسالش

ولی اکنون ببین گردیده مسلم　　تمام مردم صاحب کمالش
ولیکن عار و ننگی آشکارا　　بود از بابی و صوفی خیالش
چو شاعر را باشد عشق و دینی　　بگوید لولیم چون است حالش
گر آن شیرین پسر خونش بریزد　　بدوزخ باشد ایام وصالش
بروش عربگو از علم و صنعت　　که دانشمند را نبود زوالش

چرا حافظ نمیگرید ز غفلت
بود ای بدقمی دوزخ مآلش

۲۲۶ - حافظ

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
بیا نگار چنگ بگوئیم آن حکایتها　　که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش
محل نور تجلی است رای انور شاه　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر　　که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۲۶ - حافظ شکن

سحر ز هاتف شیطان رسیده تو را بگوش　　که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
محل نور تجلی دل رسول بود　　که از خزینه غیبش مدد رسد بر هوش
بغیر او نه گدا و نه شه چنین باشد　　نداند و نه دلش محرم پیام سروش
مگر بهاتف شیطان باو پیام دهند　　خصوص آنکه اگر صوفی است و باده فروش
بلاف و رزی و مستی بجای کس نرسد　　برو بمیکده طامات خود بما مفروش
تملق تو عیان است بهر شاه شجاع　　چو قرب او طلبی در شقاوت میکوش

بقدر شاه نباشد مگر دو رنگی دو وزیر — صفا بقدر خدا است و بس بدخواه‌گوش
صلاح مملکت آن خسروان حق دانند — که از خدای بجوش شدند هم آغوش

نه هر که شاه شدی خود صلاح‌دان باشد
تملق است و گدائی زشت عرض نوش

۲۲۶ — حافظ

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

۲۲۷ — حافظ‌شکن

دوش با شاعر بگفت آن مرشد گنه‌چموش — کز تو پنهان می‌نشاید کرد گنه بیهوش
گفت تنبل باش و آسان گیر بر خود کارها — باش اندر بند استعمار و در فحش مکوش
گنده دیگر آنکه جام باده را می‌نوش و هم — تهمت رقاصی خود را بانجم ده ز هوش
در حریم عشق گر وارد شدی کر باش و لال — چونکه استعمار خواهد عقل و دین خود بپوش
با وزیر خائن نادان شهرتران بگفت — آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

برقعی اسرار و رندی‌های حافظ را اگر
جمله استعمار و عار و ننگ دیگر عیش و نوش

۲۲۸ — حافظ

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش

نگاری چابکی شنگی کلهدار　　ظریفی مهوشی ترک قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش　　بسان دیگ دائم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر　　گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم　　نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست　　بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

۱۲۸ — حافظگن

دل و دینی که یک ترک قباپوش　　برد آنرا بیک خشخاش بفروش
هرانکس دین حق گیرد در آغوش　　نگردد بت ز قلبش طاق و ابروش
توکه از دست دادی عقل و دین را　　یقینت میبرد ترک قباپوش
قرار و طاقت و هوشت بگیرد　　بت سنگین دل سیمین بناگوش
دل و دینت دل و دینت ربوده　　نباشد در تو دیگر فکر خرگوش
زتو بیهوش تر باشد مریدت　　که گردد صاحب دینی نه هوش
بلی هرکس بهر کس خود فروشد　　نگردد مهرش از جانش فراموش
چو اسرائیلیان قد اشربوا العجل　　نمودی حب آن در نسلشان جوش
دوای تو لب نوشش بنافست　　برو حافظ ملاف از حکمت و هوش

بگو ای برقعی ایرانیان را
نباشد شاعرانرا فکر خرگوش

۲۲۹ — حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری | برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

۲۲۹ — حافظ‌شکن

فکر شاعر همه دانست ز هر گفتارش | زر و سیمی ز کسی گیرد و گردد یارش
وین ربائی نبود شاعر ما را جز سیم | هر که دادست لبی شد بغم خدمتکارش
جای آنست که دینی نبود در ایران | شده اسلام شکن شاعر بد گفتارش
شاعر از حرص و طمع گفت غزلهای روان | گر نشد سیم و زری کی بود این اشعارش
ای که دیوان همه شاعر و عارف نگری | با حذر باش که دین میبرد این افکارش
آن زر و سیم که در دست شهان است و وزیر | چون حرام است بده شاعرک بیکارش
شاعر ار کم نبود عشق و طمع عقل بیار | صنعت و کار عزیز است فرو مگذارش
صوفی بیهش بی عقل که عرفان بافت | بدو شعری بدهد دین و دل و دستارش
شاعر ار زد در گهست شاه بخواهد روزی | متنفر گشته مکن قطع و مجو آزارش

دل حافظ که به پیری بد به یاد توی
برقتی تیره و تار است بزن دیوارش

۲۳۰ — حافظ

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش … ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن … سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند … بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی … بیا و همدم جام جهان نما میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی … بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

۲۳۰ — حافظ کش

مگیر دست بجام و تو با حیا میباش … تمام سال مخور می بشرع ما میباش
اگر حرام بود آن سه ماه نیز مخور … وگر حلال بخوردن تو پارسا میباش
سئوال من ز مریدان فاسقش این است … بگو بمقصد حافظ گره گشا میباش
نه پیر عشق بزن دم بمی حواله مکن … براه پیر مرو بر ره خدا میباش
چه انتظار برحمت که جز رهش رفتی … بگمرهی چه ریا و چه بی ریا میباش
گرت هواست چو گبر بروی تو در دوزخ … برو تو همدم و هم جهان نما میباش
وفا مجوی ز پیران که بیوفا هستند … صفا ندارد دگر که باصفا میباش
مرید بارکش پیر خود بهرزه مشو … ولی معاشر مردان باوفا میباش

چو مرشدان بخطاها ز دین برون رفتند
تو بر حقی بحذر زان همه خطا میباش

۲۳۱- حافظ

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
در خطر چشم بدش دار گوش

۲۳۱- حافظ شکن

هاتف ابلیس ز میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

هر گنهی بنده نبخشیدنی است — حرف فرومایه مکن در گوش

پیرو شیطان نبرد لطف حق — آب حمیم آوردش خون بجوش

مژدهٔ رحمت که سروش آورد — بهرهٔ نیکان بود ای باده نوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — گر نرهیم از ره او بهر نوش

فاش کن آن نکتهٔ کفرت بگو — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بده بر رسول — تا کندش پخته و تام از سروش

آن می لعل تو برد عقل را — خون مرا خواه تو آرد بجوش

وصلت پیران نه بکرشش دهند ‏ پیر شود وصل بهر دین فروش
گوش تو و حلقهٔ گیسوی پیر ‏ گوش من و صافی خم سروش
روی تو و خاک در میفروش ‏ روی من و درگه حق شو خموش
رندی حافظ که گناهیست صعب ‏ خود گنه اندر چه کند او بدوش
لو با امید کرم پادشاه ‏ من با امید کرم جرم پوش
پس چه ملک گفته شاه شجاع ‏ روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
روح قدس یار نبوت بود ‏ یار شهان نیست مگر دین فروش
روح سلاطین ز شیاطین بود ‏ چون تو کند حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش تو مرگش بده ‏ تا نبود حافظ از او باده نوش

برقصیا ثقة الاسلام ها
خوب سروده است لضبطش بکوش

۲۳۱ـ ایضاً حافظ شکن

حافظ ازین باده سرائی خموش ‏ کم سخن از می کن و از میفروش
میکده و هاتف غیبی کجاست ‏ لب ز چنین کذب و گزافی بپوش
راست بگوئی اگر ابلیس بود ‏ آنکه تو را گفت بروی بنوش
لطف الهی نبود شاملت ‏ مژدهٔ لعنت بتو آرد سروش
آن خرد خام بغیرت ببر ‏ با خم می حجت حق را مپوش
رائحهٔ فیض تو را کی رسد ‏ تا بودت خرقهٔ رندی بدوش
جرم تو از روی تجری بود ‏ کم بتجری و جنایت بکوش

رندی تو از ره عزت بود — نی باید کرم عیب پوش
داور کفر نه شهان کی کند — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
اف بتو و دین تو د فاتحال — روح قدس را چکنی حلقه گوش
داور دین خصم نمی خوارگان — میشود امید بسی بی عقل و هوش
حیف چنین شعر سلیس و ملیح — درد کش زاهد بد خبث و خروش
گرچه در این عصر پرآشوب ما — پند حکیمانه نگردد فروش

وافی ازین رشته قلم بر مدار
بر سر ذوق آی بجوش و خروش

۲۳۲ — حافظ

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
در مقامیکه بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هرکه این آب خورد رخت بدریا فکنش
هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۲۳۲ — حافظ شکن

یارب این عقل و خرد را که سپردی بمنش — می سپارم بتو از دیو حسود کهنش
گرچه این فطرت توحید رسن است بجا — دور باد آفت شعری و خیالات فنش
هرکه با عقل و هدایت برود از دنیا — چشم دارم که بود جنت و حور عدنش

در مقامی که خدا حاضر و ناظر باشد   سفله مستی که بود قطرهٔ می در دهنش
عرض و دین تو ببرد این می میخانهٔ نفس   هر که این راه رود یکسره دوزخ وطنش
هر که ترسد ز فساد و ز ملال ره عشق   ثمرهٔ عقل و کفایت بدهد از مرد و زنش

شعر حافظ همه بیت الغزل نفس و هواست
برقعی دیده بپوش از غزل و از سخنش

۲۳۳ — حافظ

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار   وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست   بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی   نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست   بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن   خدای را که رها کن بما و سلطان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۳۳ — حافظ شکن

تو ای صدیق حقیقی بفکر ایمان باش   انیس مجلس علم و نکات قرآن باش
تو گنج عقل و خرد را دمی بنفس مده   ز عشق و مستی این شاعران گریزان باش
دگر بصاحب ایمان مکن تو آزاری   وز آنچه با دلشان کرده‌ای پشیمان باش
کمال مردم بیدار صنعت و خرد است   بشیوهٔ خرد از نادران دوران باش
گرت هواست که با اولیای حق باشی   نهان ز اهل زمانه چو آب حیوان باش

نوای عشق نه از عقل و وحی و اسلام است   بیا و دین خرد گیر و هم چو سلمان باش
طریق بندگی آموز از مسلمانان   نه خاک راه شهان بلکه عبد سبحان باش

مثال برقعی از جور شاعر شیراز
ترا وظیفه جوابست مرد میدان باش

حرف عین

۲۳۳ ــ حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ   کسیکه رخصه نفرمودی استماع سماع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۲۳۴ ــ حافظ شکن

قسم بجاه و جلال خدای شاه شجاع   که بهر مال بود شعرهای این طماع
برو بمجلس حافظ بگو بیا برخوان   تو این غزل که شناسی برای این خداع
ببین که عاشق شاه و غلام و بندهٔ اوست   بفیض جام که لب تشنه از کجاست صداع
ببین که شیوهٔ او بوده رقص و نالهٔ چنگ   دگر مگوی که بد اهل دل نه اهل سماع
سجود او بشهان بوده بین که خود گوید   که جبهه‌ام بدر کبریای شاه شجاع

قسم بعزت حق برقعی مریدانش
ز گفته بیخبرند و چنین کنند نزاع

۲۳۵ ــ حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع   شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است ... با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت ... تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست ... بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض اجل ببریده شد ... همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تو ... این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین ... تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

۲۳۵- حافظ شکن

بهر روشن کردن افکار سوزانم چو شمع ... شب نشین مجلس درس جوانانم چو شمع

چون نباشد فکر و استقلال فکری در میان ... بهر دفع عشق دستی رو بنقصانم چو شمع

درهم و عشق عارفان گره نموده ملتی ... من مزیل ظلمت اوهام عرفانم چو شمع

کوه علم کنده شد از حیله‌های شاعران ... از دروغ آتش عشقی گدازانم چو شمع

روز و شب بیدار و هشیارم برای اکرما ... دفع بیماری کنم از حد ایرانم چو شمع

شاعران بردند دین ما با این معرض عشق ... گر شود ترزیق ایمان باز خندانم چو شمع

درمیان شعر و عرفان رسم شد بافندگی ... تا رود بافندگی من اشک بارانم چو شمع

مرغ عقلت در هوس حبس است از نفس و هوا ... دفع کن نفس و هوا تا جان برافشانم چو شمع

جهل استعماریان را میبرد علم و هنر ... مشتعل از درد بیدرمان نادانم چو شمع

سرفرازم کن باستقلال فکری ای جوان ... تا مزین گردد این اشعار دیوانم چو شمع

ایجاد آتش نزد شاعر باستقلال ما ... آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

برقعی شد نور علمت رهنمای دیگران
گر عمل داری ترا من از مریدانم چو شمع

۲۳۶- حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع　　شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی　　که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
کز این به نبود در دو جهان هیچ متاع

۲۳۶- حافظ شکن

بامدادان که بدیوان تو دیدم اوضاع　　بود چون حرص و طمع مدح و ملق را ابداع
گفتم از احمق بیچاره صوفی چه عجب　　که نفهمد هدف حافظ ازین بنگ و سماع
عشق و عرفان بود آیا بتملق گفتن　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
جامع حرص و طمع گر تو بگوئی بسزاست　　نی رشادت خبری نی ز شجاعت نه شجاع
حافظا دین و خرد خواه نه عمر سفاک　　که ز دین به نبود در دو جهان هیچ متاع
گر تو با شاه خوری باده دگر کفر مگو　　کی شه گلرخ تو به ز جهان ای طماع
برقعی لطف ازل اهل امل را نبود
نعمل کوش نه درگاه امیری نفاع

حرف غ

۲۳۷- حافظ

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ　　که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نظاره میکردم　　که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور　　که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۲۳۷ حافظ

سحر بسوی گلستان شدم بطلب چراغ — که پی بقدرت صانع برم ز هر گل باغ
بجلوهٔ گل و گلشن نظاره میکردم — بسود او همه بگشوده لب پی ابلاغ
چنان ز حسن فرح بخش گل شدم مدهوش — که رفت از دل من هر چه داشت داغ دماغ
نهاده بود چو نرگس طراوت گل یاس — بقلب لاله ز آثار صنع او صد داغ
نموده اند بتصریح وحده میگفت — برای گمشدگان ره نمود همچو چراغ
زبان گشوده بتقبیح شاعران پرست — که جای شکر خدا میکنند وصف ایاغ
یکی ز باده پرستی بگوید اشعار — یکی ز مطرب و رقاصه دم زند چو کلاغ
بس است ازین ویرانی ممالک ما — همین جریده نویسان همچو جغد و زاغ

نشاط عیش و جوانی ز دست شد حافظ
وظیفه است ز وافی ادای رسم بلاغ

حرف ف

۲۳۸ حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقل — مست ریاست محتسب باده بخواه ولاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق

بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۲۳۸ــ حافظ شکن

خالق تو مدد کند گر بروی ره شرف — بخت سیه شود اگر عمر دهی تو بر خرف

حرص و طمع زخود ببر مدح و ملق کس مکن — وه که برای این و آن عمر عزیز شد تلف

از خم ابروی شهان سهل نگشت مشکلت — کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

وهم و خیال شاعران میبردت دل و خرد — مستی عشق عارفان می کشدت بهر طرف

چند بتاز پروری مهد کسان برای نان — سیم و زری بجیده ده این پسران ناخلف

گر بودت ره یقین راه خیال کن رها — گوش مده تو شاعرا بنغمه های چنگ و دف

زندقه دین عارفان بیخبرند شاعران — بر مدد خرد بگیر دامن زاهدان بکف

صوفی دهر بسر بسر لقمهٔ شبهه میخورد — بلکه حرام میخورد این حیوان خوش علف

پاردمش دراز و هم طعنهٔ بر گراز باد — بگسله از لجام او نیش زند بیا شرف

برقعیا بوهم خرد گر بروی چو شاعران

جای بدوزخت دهد خالق شحنهٔ نجف

حرف قاف

۲۳۸ــ حافظ

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام | حکایتی است که عقلش نمیکند تصدیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد | خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که تو را در چه زنخدان است | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

حافظ شکن ۲۳۹ –

حضور قلب و دعای شب و نشاط عمیق | مجال هر که میسر شود زهی توفیق
بشاعر عقل سلیم ار بدین همی گفتی | جهان و کار جهان هیچ کرده ام تحقیق
زکیمیای سعادت تو دور بی شاعر | شدی بمطرب و نای و نی و رباب رفیق
غنیمت است دمی رو بکردگار بیار | که تا نبرده تو را عمر قاطعان طریق
بیا که توبه ز عصیان و نالهٔ در شب تار | سعادت است و جهانت نمیکند تصدیق
مکن خیالی که یک مو نگاه از غلت | بود رقیب و عتید تو ناظران دقیق
جهالتی که بود مر تو را ز چاه زنخ | بکنه آن نبرد پی هزار فکر عمیق
بدان حماقت طبع تو جای خنده بود | که پر شده غزلت از رذالت و تحمیق

غرض ز گفتن وانی نصیحت است حافظ
نه رنجش دل و روحت قسم بجان رفیق

۲۴۰ – حافظ

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق

حافظ شکن

بریخت مرغ دلم پر ز دست جان فراق — زبان خامه ندارد سر بیان فراق

سری که با سر گردون بنامدی همسر — کنون ذلیل و نهاده بر آستان فراق

فریق و فرقه و تفریق و تفرقه در اصل — حروف آن ز فرق زده است از فراق

تمام عزت و دولت اگر بدی ز اتفاق — ولیک ذلت و نکبت در آشیان فراق

دریغ مدت عمری که سنی و شیعه — کنند جنگ و بنامد سر زبان فراق

کنون چه چاره که هردم ز روضه خوانها — نفاق و تفرقه آرند هم زبان فراق

عدو که عزت ما دید روضه را آورد — نفاق و تفرقه آورد و ریسمان فراق

اگر بدست من آید فراوانکشم — نفاق و تفرقه گسترد او ز خوان فراق

دماغ روح معطر معطر و عطر کن — باتحاد شود پاره ریسمان فراق

چگونه دعوی اسلام میکند کسان — که شیعه شیعه گشته و شیعه مخلصان فراق

بود موجب با هجرت و فرار از هجر — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بیا ای شوق اگر برقی رود این راه
ز گرمی برهمنی چو بپرد آن فراق

حرف کاف

حافظ ۲۴۱

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه مسکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

حافظ شکن ۲۴۱

مخور شراب اگر آدمی مکش تریاک / مباش دشمن جانت مکن تو خویش هلاک
گناه نفع ندارد جواب صوفی گو / از آن گناه که نفعی رسد مشو بیباک
نه عاقل است که خود را هلاک اندازد / برای منفعت دیگران خورد تریاک
چه حور ز حی چه بهشتی بگفت آن کافر / از آن طریقت و گوشش رها شو از ادراک
اگر بروز قیامت عقیدتی بودت / برای پاربت و پیر می نگشتی خاک
ز راه دیر مزن دم اگر مسلمانی / که راه راست کجا راه زیر دیر مغاک
شراب دختر رز چیره تورا بهوس / گرت ز عقل خبر کن خراب تا دم تاک

براه مسکده چون حافظ از جهان رفتی
فتاد یکسره در دوزخ قلندر ناپاک

حافظ ۲۴۲

ایدل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر ک

۲۴۲ـ حافظ‌شکن

ای تو درویش رها کن تو دگر دوز و کلک   با ادب باش و ملاف از لب هر فارز چک
تو نبوده‌ای تو از حق که بهر شاه و وزیر   عاشق خالص و جوئی از او حق نمک
کی بود حاصل تسبیح ملک مدح شهان   هست اشعار تو بر دم تو چون زر و محک
تا کی از مستی و بوسیدن فاجر گوئی   باختی دل تو به رخان و بهر پیر و کک
یا ز بد عهد تو گر گفت دو بوسه بدهم   دیدی آخر که بماندی نه دو دیدی تو نه یک
وعده‌های تو و یار تو همه لاف بود   بارها تجربه کردیم برو دور ترک
چرخ بر هم زدنت لاف و جسارت باشد   تو که باشی که بهم بر زنی این چرخ و فلک
وهم بر هم زن و این لاف رها کن حافظ   خلق را از سخن خویش مینداز بشک

شعر حافظ همه وهم است ز پندار و هوا
برقص مست ورا باز کن اسد سعک

۲۴۳ـ حافظ

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک   گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد   وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

۲۴۳ـ حافظ‌شکن

هزار دشمنت از کین کنند قصد هلاک   یکی هوا و هوس باشد و نداری باک
روی بخواب و ز غفلت خیال میبافی   ترا خبر ز عقاب حق ابدی حاشاک
ترا امید وصال کسی است زر بدهد   سپر کنی سر و افتی بدرگهش برخاک

خدایا نبود وصل فضل‌های شاعر بلی ز هجر بتان می‌کنی گریبان چاک

نبرد حق تو عزیزا از آن نشوی شاعر

که مدح خلق بیاری و نی شوی بیباک

حرف ل

۲۴۴- حافظ

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

۲۴۴- حافظلن

همیشه توبه کن و باش از شراب خجل اگرچه نیستی از کار ناصواب خجل

عجب ز جو کسی کو خجل شد از توبه بگفت من شدم از توبه شراب خجل

عجب تر آنکه گروهی مرید او گشتند من از سفاهت ایشان شدم چو آب خجل

اگر صلاح تو دامست و خدعه و تزویر منم ز خالق و آن نهی پر عتاب خجل

رواست هر که شود مست و عقل بفروشد شود ز حق و ز عقبا و هم حساب خجل

خراب کرده خیالات و همت شاعر که نی حیا ز خدا و نه از خراب خجل

نگشته آب حیات از خرافات خجل

ولیک برقعی از رشته جواب خجل

۲۴۵ـ حافظ

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول　　رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا　　فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۲۴۵ ـ حافظ نکن

عجب ز شاعری بند و بار نامعقول　　که نی فروع پذیرد ز شرع مانه اصول
بجز خیال نباشد ورا مجالی و کار　　بوهم خود تبر اشد اصول نامعقول
بهاره دفزند از بیقرار و بیتابی　　ربوده تاب و توانش دو جادوی مکحول
کجا روم چه کنم با که گویم این زشتی　　که شاعران علنی میکنند ذم عقول
چه صوفیان که ز مستی و وهم بیگرینه　　رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
برای عشق تراشند سر و ورد و رموز　　هزار شهر و ده و کوچه و خروج و دخول
خطاب حق همه جا در کتاب بر عقلاست　　فهیم مادح عقل است چون خدا و رسول
سزا است آنکه کنم فاش رمز عشق و هوا　　تمام زندقه و کفر و خدعه و مجعول

تو رفتی بشو از عقل و هوش خود غافل
ببین که حافظ عارف ز عقل گشته ملول

۲۴۶ ـ حافظ

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل　　هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول　　آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید　　از شافعی مپرسید امثال این مسائل

ایدوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم آنرا در گردنت شمائل

۲۴۶ – حافظکن

هر نکته که گویم از عقل و از فضائل / اهل هوا نگویند عه در قائل
این عشق و میل و رندی نبود بعلم تحصیر / باشد بمیل قهری از نفس این رذائل
دردا که در سر خود دین و خرد نداری / هر کس خرد ندارد عشقش بود فضائل
این میل عشق و رندی اشکال بود اول / رفتی بسهل دیدی گشتی بسوی باطل
رندی بجز رذالت چیز دگر نخواهد / سهل است عشق و رندی گردی یکی رذائل
حلاج بر سر دار گر ساله کرد خود را / بر عارفان صوفی شد یک خدای قائل
این خدعه‌ای که حلاج بر دار کرد اظهار / از شرع گر بپرسید اشکال این مسائل
هر چیز حکمش اول باید ز شرع پرسید / هر چند شرح و فقش موقوف شد بعاقل
طب و نجوم و حکمت نحو و کلام و منطق / هر حرفه‌ای ز کسب و هر صنعت و عوامل
حکمش بشرع باشد شرحش بود بعاقل / هر کس جز این بگوید دارد ز حق فواصل
اکنون که حق عیان شد صوفی و عشق بازی / حکمش بشرع باشد با کافران مماثل

ایدوست حکم دین را از برقعی بپرسید
نی شاعری که باشد عاشق بهر شمائل

۲۴۷ – حافظ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
عقل در حسنت نمیابد بدل / طبع در لطفت نمی‌بیند بدیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه دارد او جمالی بس جمیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار

همچو موری افتاده شد در پای پیل

۲۴۷ـ حافظ شکن

باز لعل شاه شد چون سلسبیل / باز حافظ کرده جان و دل سبیل

هرکه شاعر و هم او نامید عقل / طبع او را لطف شه باشد دخیل

عاشق زر گشت و به زر بگفت / شاه را باشد جمالی بس جمیل

شاه عالم خواند او شاه فارس را / خود نموده مور و شه را همچو پیل

بر قفای این عاشقان سیم و زر

همچو حافظ را بود فکری علیل

۲۴۸ـ حافظ

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

حافظ شکن

حافظ طمع دین و دیانت شده زائل / شاعر بشهان باخته هم دین و سر و دل

دارای جهان کرده شه فاسق گمراه / عاشق شده بر ابن مظفر که بد خسرو جاهل

یحیی بن مظفر بودش طبع روانست / حاجت نه ببین است و نه هم بهر وسائل

مداحی بپایه ز شاعر که پسندست / در جاه طلب را که بقدرت شده نائل

با این هدگزافش که بگفتی بهمین شاه   انعام تو بر کرون و یکان بفائض و شامل
در بار شهان در عوض چاپ و مجلات   محتاج شاعر بدی و نشر فضائل
هر شاعر ما هر که ده جلوه شهانرا   پوشید ستم و جلوه ده به یکشه کامل
پس روزی او از طرف شاه مقرر   میگشت و دلش بود با این زمزمه مایل
حافظ که چنین منصبی از شاه گرفتی   مداح شهان گشت و گرفتار سلاسل
میگفت که شه یکسره بر منهج عدل است   خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است   از بهر معیشت مکن اندیشه باطل
نان بر قیاس مقسم رزقی بجهان نیست   جز ذات خدا آن ملک قادر عادل

هرگز نبرید آب بهمین حافظ مداح
هر کس که جز این گفت بود کافر و جاهل

۲۴۹ — حافظ

خوش خبر باش ای نسیم شمال   که بما میرسد زمان وصال
قصة العشق لا انفصام لها   فصمت ههنال الجلل
عرصه بزمگاه خالی ماند   از حریفان و جام مالا مال
ترک ما سوی کس نمی نگرد   آه از این کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

۲۴۹ — حافظ شکن

شاعرا تا کی این یمین و شمال   بهر ما اینقدر مباف خیال
قصة العشق منشاه الشهوه   ظهرت عارها من الاقوال
فصم العقل و الکمال بها   این الباب نا و کیف المحال

ذهب الملک بعد استعمار — ما بقت شوکة ولا استقلال
فی کمال العقول ثلث منی — فاطلبوا من محول الاحوال
یا یرید العقول للانسان — مرحبا مرحبا تعال تعال
عرصهٔ مملکت بود خالی — از خردمند و صاحبان کمال
حافظا باز عشق توکل کرد — بهر یکشاه ترک بی اقبال

برقی با قریحهٔ شعری
بر آن طی زوز رو و بال

حرف م

۲۵۰ - حافظ

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن — من جوهری مفلسم از آن مشوشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم از آن آه میکشم

۲۵۰ - حافظ شکن

گفتی محب روی خوش اری دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
من مایلم بخوی خوش و کار و صنعتی — چون نبود این سه چیز من اکنون مشوشم
خوی خوش و حیا و ادب علم و دین و عقل — من طالب تمام و خریدار هر ششم
حافظ بلاف گشته بهشتی و گفت من — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

ای برقی اسیر عشق جوانان در آتش است
من از فساد عشق و هوا آه میکشم

۲۵۱ — حافظ

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش در این باب میزدم
ابروی یار در نظرم جلوه مینمود — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

۲۵۱ — حافظ شکن

دیشب ز کسب علم ره خواب میزدم — از عطر علم بر رخ خود آب میزدم
از نقش فضل و علم ببردم خیال و وهم — بر کارگاه شاعر پر خواب میزدم
دین و خرد چو در نظرم جلوه می نمود — گویا بشام تیره بمهتاب میزدم
چشمم بروی عالم و گوشم بشرع و دین — بر سنگ خاره جام می ناب میزدم
ابروی پیر قبله‌گه صوفیان چه شد — سنگی بآن ز بهر در و بر باب میزدم
ساقی بصوت بر غزلی کاسه میگرفت — مشتی بکاسه و می و مضراب میزدم

ای برقعی بگوی که این فال خوش بخواب
بر نام عاقلان بیاری احباب میزدم

۲۵۲ — حافظ

گر از این منزل ویران بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم چه کشفم شد از این سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۲۵۲ – حافظ شکن

گفت شاعر که اگر سر شوم خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
حالیا عاشق سیم و زر و مشتاق وزیر — نذر کردم چه بگیرم ره میخانه روم
تا بگویم چه گرفتم من ازین دست وزیر — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عقل بدیوان نگرند — تا ببینند بسیم و زر بیگانه روم
بدم عاشق بزر و سیم و نیم عارف دین — بر کسی زر دهدم از پی شکرانه روم
هر دمی صورت و ابروی چو دیوار پیرم — بنظر آید و من سجده چو دیوانه روم
بر قبی عربی حافظ ما شد ز وزیر
گفت سرخوش ز وزیرم چو بکاشانه روم

۲۵۳ – حافظ

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش چشم بیمارت بمیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

۲۵۳ – حافظ شکن

ز اشعارش زنند هر دم بتیرم — زنند دم هر دمی از نگر پیرم
بنام ابرو و آن چشم پرستش — بگوید کفرها قلب کبیرم
جوانی خواهد از پیر خرابات — بگوید بهر پیران من فقیرم

همیگو یه ننم شام و سحرگاه — ز صطبل خران آید نفیرم
وگرنه هاتف عرشی برقاص — کجا تضعیف را گوید صفیرم
چو عجل سامری گفتا فریبم — گروهی پرخوار و بر نفیرم
تو را کی باشد ای معتوه طامات — ز سیب بوستان و جوی شیرم
برای شل تو قرآن بگفتی — بود ناری ز نیران سعیرم
مزن بر واعظان طعنی خدا گفت — ز نهر من لبن جاریست شیرم
تو را بس باشد آن یکجرعهٔ تلخ — که پیرت میدهد شد دستگیرم
بسوزان خرقهٔ صوفی تو حافظ — که از آتش الهی مستجیرم
چرا تو خرقهٔ تقوی بسوزی — بگردی نباشد دل پذیرم
بسوزان پس کتاب حق که داده — از این تقوی لباس ناگزیرم

ببین ای رقعی دیوان حافظ
بجز کفری از آن کی بهره گیرم

۲۵۴ - حافظ

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرود فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

۲۵۴- حافظ‌شکن

دیلت از یاد مبر تا نروی از یادم — کفر بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور توبه نما تا نخوری خون جگر — سر مکش ز امر خداوند رود فریادم

داخل حلقه مشو حلقهٔ صوفی دام است — صید اسیدام مشو تا نه‌ای برباد دم

یا ربیگانه مشو داخل هر لانه مشو — پیرو پیر مرو ای پسر ناشادم

بندهٔ نفس شدی عاشق دلبند شدی — چون بگفتی که من از هر دو جهان آزادم

بندهٔ پیر مشو در گه آصف تو مرو — همچو حافظ تو مگو طالع فرخ زادم

برقعی عارف ما خاک در آصف شد

بزن این ریشهٔ عرفان که کنی دلشادم

۲۵۵- حافظ

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی

گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

۲۵۵- حافظ‌شکن

بهر مرید شاعران هر روز گامی میزنم — از بهر هشیاری شان هر روز نامی میزنم

یک روز عشق و عاشقی یکروز شعر و موسیقی — یکروز هم حافظ‌شکن از شعر لامی میزنم

تا بو که یابد آگهی از گفتهٔ یکدفترم — آگه شود اندر برم داد تمامی میزنم

یک گمرهی از صوفیان شاید شود از مؤمنان — من داد ایمان و یقین از هر کلامی میزنم

ای شاعر سیه بین من گفتی که هستم اهل فن — دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

لیکن کجا زا قرار تو یکعارفی هشیار شد — من طبل هشیاری شان هر صبح و شامی میزنم

اشعار تو حجت بود بر گرهی پیروان — برگرهی برشدان بانگ مدامی مزنم

۲۵۵ـ حافظ

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزل است — آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه — کاین بود قول مطرب بستانسرای جم

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۲۵۶ـ حافظ‌شکن

فی قلبک الضلالة یا حامد الامم — جانداده ای شاه که گیری از و نعم
برگشت شاه مهر تو شر دگر دهد — از کشتگان ظلم بگو فی ذی سلم
شاعر تو جام جم مطلب جام را بریز — لعنت بهر دو باده و بستانسرای جم
جم کیست جام او تو رها کن بیار حق — کاین بود قول سید و سالار هر امم
صوفی گری زگبر بهویدا شد ابتدا — ورد تو یا جم است و یا وصف جام جم
شاعر مگو که شاه بنشه زاهر راز — حافظ بخور تو باده و کم گو تو باده کم
شیخ و فقیه نبود اهل می چه پیر — کم طعنه زن بما و مزن در غرق قدم
ای برهمی بگو که تب قبل موتک — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

یا سیدی تعال اغث شاعر العجم
قد صار فی السعیر حنیفا من الظلم

۲۵۷ـ حافظ

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی‌نما و خاک رهیم

شاه بیدار بخت را همه شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

۲۵۷ حافظ‌شکن

بازگفتی که عبد پادشهیم — طالب سیم و زر بخاک رهیم
گر تو را کیسه خالی است بگو — بجز ز دیده و غرقه گنهیم
شاه گوید ملاف ای حافظ — ما نگهبان صد چو تو سپهیم
شاه گوید مخواه وام از ما — کم تملق نما که ما نه بهیم
خود بکن کار و صنعتی حرفه — کن رها ما کهیم یا که شهیم
وام حافظ بگو که بر چیند — خود نگهدار افسر و کلهیم
برقعی خوان از این غزل غزها
ما به این دام پای خود ننهیم

۲۵۸- حافظ

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

۲۵۸ـ حافظ شکن

دوش گفتم شاعرا وهم از سرت بیرون کنم
باز از عشق درم شاعر ترا مجنون کنم

بامه صاحبقران یعنی وزیری بازگو
سیم و زر ده تا ز عشقت چهره را گلگون کنم

گر برابر بود نزد وزیر و اخذ زر
صد گدای همچو خود را بعد از این دلخون کنم

گفتی ای صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت از سیم زر افزون کنم

بر طمع بهتر دعایش میکنی تا باد نقد
باز در نقدش همیگوئی طمع را چون کنم

او چه داند گر که یادت فراموشش کنی
گوید او پس به که از درگاه نی بیرون کنم

بر فقی بنگر با این عرفان که شد عشق درم
از برای سیم و زر گریه کدام افسون کنم

حافظ ۲۵۹

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۲۵۹ـ حافظ شکن

در این غزل اگرت با خدا است این سخنت
بیان شرک پدید از نفی این بدنت

که جز وجود تو باشد خدا نه آن جان است
نه او شوی چه بتن باش یا برون ز تنت

اگر که پیر بود قصد حور منظر تو
سرا و مسکن او است مسکن و وطنت

سرای او بود است باغ و گلشن رضوان
که چون ز مرغ خوش الحان او داد چمنت

ولیک پیر نه هستی ده و نه بردارد
مگر بوحدت صوفی تو او شوی و منت

چنین عقیده ز هر کفر و شرک بدتر شد
که تو جهان شوی و هم خدای خویشتنت

هزار حیف که عمری بیاوه سر کردی
گزاف و لاف و اگر خدعه ریخت از دهنت

۲۶۰ـ حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم
هوای منزل یار آب زندگانی ما — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۲۶۰ـ حافظ‌شکن

تمام فکر من آنست بهت آغازم — که تا بگوی هدایت علم برافرازم
خدا به مدد رهبران من مددی — که از جهان ره این صوفیان براندازم
تو ناسزا مکن اغوا اگر چو پیر شدی — بعشق و مستی تو کی بعقل میتازم
چو قوم لوط ببر غیرت جوانان را — مگو که با صنمی طفل عشق میبازم
اگر صنم‌پرست شدی کن رها تو ایران را — گذار تا بصمد تکیه می بپردازم
هزار لعن باین عشق طفل‌بازی تو — دگر مگو که ز اسلام و اهل شیرازم
گهی تو عاشق پیران و گاه اطفالی — بگو که نفس و هوا گشته‌اند دمسازم
برو مغنی هر بزم رقص کن لاف — مگو که زهره زند چنگ را بآوازم
بدین خرافت شعری ستاره نیست غلام — بگو بفاجرهٔ زهره نام مینازم

بگو بخلق کند اشعار حافظتان　　که ابر رقص و دگر لهجه و خوش آوازم

نگر ز برقعیا این چنین بود غزلش

مخور ز گول اگر گفت بعرفت بازم

۱۵۲ــ حافظ

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم　　هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا　　بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت　　با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من　　در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود　　در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد　　کز ساکنان کوی درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند　　هرچند کاین چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست　　بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۱۶۲ــ حافظکی

هرچند من ز فکر و خرد پهلوان شدم　　لیکن ز عشق لاف تو من خسته جان شدم

شکر خدا که خود بزبان نقش کرده ای　　سر در درون که بارکش صوفیان شدم

نبود عجب ز همت پست تو کز خدا　　پستی ندت حواله و گو کامران شدم

در کوره راه ذلت سرمد بتخت کفر　　جامی بگیر و گو که خر اشتران شدم

دانم تمام بلبلیت از شست پیر　　گو بدشان چو بلبل باطل خوان شدم

دولت بهر که یار شود بلبلش شوی — گولال گشته بودم و شیرین زبان شدم
شاعر ز درس مکتب پیران شدی چو در — مست و خراب گو که چنین لامذان شدم
اما هزار حیف که لوح وجود خود — گردی سیاه گر که من از طاغیان شدم
آن روز بر دلت در پستی گشوده شد — گفتی که ساکن در پیر مغان شدم
پستی حوالتت بخرابات میکند — گر این چنین دنی بدم و صد چنان شدم
پیرار که پو فالت بندید از تو هم وفا — ای پیر لاف زن که بگفتی جوان شدم

پیری که خود معذبست چه گردی شاعرش
باز آ که من بجل عذاب ضمان شدم

۲۶۲ — حافظ

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

۲۶۳ — حافظ شکن

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — خط بطلان کشم و باطل تو برچینم
عقل و دین گیرم و مشت عرفه باز کنم — چونکه از عشق و ریا دور شدم بنشینم
غیر آیات خدایم نبود یار و ندیم — تا مگر شعر شما را بجهان کم بینم
هر که آزاد شد از دین و خرد عبد هوا است — همچو شاعر ز هوس بافته اندر دینم

بسکه در خرقهٔ رندی زده ای لاف صلاح — خدعه کردی وز تزویر تو من غمگینم
بندهٔ آصف عهدی شدن از لاف چه سود — بندگی لائق حق است نه بر ننگینم
با بشر لاف دروغ و بخدا لاف دروغ — وه چه بی‌شرم و حیا شاعرک مسکینم

برقعی رند خرابات بود ننگ بشر
خود بگفته است که من صوفی کمتر زنیم

۲۶۳- حافظ

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

۲۶۳- حافظ‌شکن

اشعار تو مروج جور و فشار هم — لاف و گزاف و حقه و تزویر و عار هم
بنگر وزیر را بکجا برده از گزاف — صنع طمع ببین و دل نابکار هم
گوید که کائنات ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
کی آب روی لاله و گل فیض حسن اوست — کم کن گزاف و گفتهٔ ننگ و غبار هم
کی آفتاب صبح کند جان فدای او — کی خود بر او کند کواکب نثار هم

کی گردش فلک بود از طور دور او — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
پا از گلیم خویش منه حافظا برون — نی بهر خود ز بهر سواران کار هم
چیزی نماند آنکه بگوئی خدا بود — تا اینقدر شدی تو صوفی بی بند و بار هم
من در عجب چگونه مریدان کور تو — گویند عارفی و کنند افتخار هم

ای برقعی مباش طرفدار عارفان
بیدار شو تو یکدم و با اختیار هم

حافظ ۲۶۴

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی از دستم برآید تیر تدبیر مراد — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنیده بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

حافظ شکن ۲۶۴

گفت حافظ من ز چاپلوسی رذالت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
گاه گمره میکنم قومی و گه تعریف شاه — در کمینم مثل شیطان تا چه فرصت میکنم
حافظم قرآن و گاهی حافظ جام شها — بنگر این شوخی که هردم من بملت میکنم
این ز کار من که کار هر منافق این بود — هر که بیدین شد ورا اهل طریقت میکنم
صوفیان چاپلوس دولت شه مرید صوفیان — شاه گه صوفیانرا من زیارت میکنم
الغرض چاپلوس و عرفان پشت یکدیگر شده — دفع استعمار صوفی از رعیت میکنم
عارفان چون هر خیانت را بملت کرده اند — من ببیداری ملت باز همت میکنم
حافظ ما بوی حق نشنیده و بر واعظ بزد — طعن و تحقیر یکی من حمل بصحت میکنم

شاعر مامور غیبت نمده اند کـ گفت — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
جاهلا گر در حضورش هم بگوئی گفته را — رفع آن غیبت نگردد گو جنایت میکنم

حافظی در مجلسی، دردکشی در محفل
لیک ایرانی نداند گو جنایت میکنم

۲۶۵ — حافظ

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم

این تعقید تمام کرباهای پریشان شد تا زور کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

۲۶۵ — حافظ شکن

گفتی که ترک شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
گر کار خوب بود چرا توبه ور که بد — شو تائب و مگو که دیگر نمیکنم
منطق ببین حمق نگر ایمر یدشر — گوید کرشمه بر سر منبر نمیکنم
گوید بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی پیر برابر نمیکنم
یعنی خدا پرستم بجای پیر — گو جنتش بمیکده همسر نمیکنم
دانم که ترک سیرهٔ ابتر نمیکنی — با دیو گو که سجدهٔ داور نمیکنم
شاعر که این چرند مکرر نموده است — یا للعجب بگفت مکرر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان را نه خدا است — گو ترک خاکبوسی آن در نمیکنم
اما یقین بدان که در روز رستخیز — خواهی بگفت سودی ازین شر نمیکنم

ای برقعی نگر تو باین کفر شاعران
با دیگران مگوی که باور نمیکنم

۴۶۳ــ حافظ

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم   وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم   دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر خدا که در تتق غیب منزویست   مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند   غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
پیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان   غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۴۶۴ــ حافظ شکن

صوفی برو که خرقهٔ سالوس درکشی   نقش خدا را خط بطلان بسر کشی
در بار حق چو درگه پیران شمرده‌ای   پنداریش بلاف توانی ببر کشی
یا کثرت گزاف تو را جرئتی فزود   باور شدت که پیش رود کفر و سرکشی
سر خدا که غیب بود ره بدان نیافت   الامن ارتضی تو که باشی که درکشی
مستی و زور را ز خدا جز طپانچه نیست   ابلیس را ز نشه برجم ار جبر کشی
سرکش شدی و روضهٔ رضوان طلب کنی   منع ار کنند حوری و غلمان بدر کشی
قرآن نخوانده‌ای که غلاظ و شداد است   یا از بقا نعش که چو خر عرعر کشی
شد القیا عقاب بجبار و بر عنید   تا مستی و غرور فرو ریز سرکشی
آری طمع مدار ز شاعر سوای لاف   کان عادت از سرش نتوانی بدر کشی
گر حد تو نباشد از این لاف حافظا   پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشی

داده جواب سیم بما شیخنا الجواد
ای برقعی سزاست چو گوهر بر کشی

۲۶۶ ـ حافظ

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شأن من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

۲۶۷ ـ حافظ‌شکن

چل ساله لاف را بدو روزی بهم زنم — کز دشمنان پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عقل و خرد فهم دین حق — سستی نگردد این قلم و فکر روشنم
از جاه عقل و شوکت اسلام و مؤمنان — پیوسته صدر مکتبها بوده مسکنم
در شأن من بره خورات ظن بد مبر — آلوده غرض نبود دلسوز هر تنم
آب و هوای فارس که تو ذم کنی بشعر — کو همرهی که ننگ از این خاک برکنم
افسوس از تو شاعر ناپاک بدسیر — آلوده گشته مردم فارس تهمتنم
شهباز دست شاه و بجشن چرا تلی — گو منت مواهب او طوق گردنم
عمرت بلاف رفت و بمدح شهان گذشت — در پیش عقل پرده ز کارت برافکنم

حافظ بزیر خرقه بزد لافها بسی
ای برقعی سزاست که لافش بهم زنم

۲۶۸ــ حافظ

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح الامین
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

۲۶۸ــ حافظ شکن

ما بدین ره زپی امر اله آمده‌ایم
رو بدرگاه خدا غرق گناه آمده‌ایم

ره رو منزل شرعیم و ز عشق و ز هوا
تا باقلیم خرد اینهمه راه آمده‌ایم

لیک شاعر زپی بردن مال آمده است
گو یه از حرص رم روی سیاه آمده‌ایم

حافظا بره حق و بشریعت پیوند
ورنه گو از طمع اینجا بپناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشق تو ولی عشق درم
گو تو از بهر درم با غم و آه آمده‌ایم

سبزهٔ خار شتران دیدی و وادی تو بهشت
چون شتر گو که پی خار و گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج پر از لاف بدیوان گوئی
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

آبروت هم برای شعر و روکن بخدا
گو که از نفس برون عمر تباه آمده‌ایم

۲۶۹ــ حافظ

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
درکار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بوده در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۲۶۹ — حافظ‌کُش

حاشا بفکر خام تو گر ترک می کنی — عقلت چو لاف هست تو این کار کی کنی
محصول علم و زهد تو چون بود از ریا — در کار بانگ بربط و آواز نی کنی
گر زهد و علم از ره صدق و صفا بدی — کی دادیش ز کف عمل لهو کی کنی
در قیل و قال مدرسه تسبیح خالق است — دل کی از آن بگیرد اگر ذکر وی کنی
آری براه نفس برو زهد و علم چیست — زیبد تو را که خدمت معشوق و می کنی
از نامه سیاه نترسی بروز حشر — آن پیر دیو را چو در این راه پی کنی
شیطان صفت بعفو طمع داری از غرور — با فیض وسوسه صد از این راه طی کنی
گر فیض حق ز لطف شود عام دین چه بود — چون دین نشد تو را ره قدرش بمی کنی
در عشق پیر مغ تو چنان بیخودی ز خود — جانت از او بدل شد و خود را چه فی کنی
جان از خداست عاریه نبود ز پیر تا — روزی رخش ببینی و تسلیم وی کنی
این است شرک و سخت بدی با خداست — هر چند نیست چون سخن از پیر وی کنی
کفر است از خدا طمع دیدنش مگر — قصد مجاز لیک تو این قصد نی کنی
نی این بود نه آن غرض از جان کنایتی است — از سر سپردگی که تو تسلیم وی کنی

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد
ای بر تقی بخوان که جدا رشد و غی کنی

۲۶ — حافظ

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

۲۷ — حافظ‌شکن

گرچه بر بردن دین از کف ما میجوشی — بهر گمراهی این ملت ما میکوشی
پدرم روضهٔ رضوان بدو صد آه خرید — ناخلف باشم اگر من بکنم خاموشی
خورد گندم نه که در روضهٔ رضوان آمد — جنتی بود ز دنیا ز سر سرپوشی
هرزه گوئی مکن آن روضهٔ رضوان نفروخت — بود معصوم مکن عیب تو از کم هوشی
پدرت دیو که یک سجده نکرد و نفروخت — ناخلف باشی اگر سجده کنی نفروشی
پدرت پیروی از دانش آدم ننمود — ناخلف باشی اگر داده بدانش گوشی
گفت آن دیو بعرفان و دگر کشف و شهود — چون کنم پیروی آدم خاکی پوشی
تو همین گوی و برو پیر مغان را دریاب — کاو بارث از پدرت یافته این می نوشی
تو و آن خرقهٔ دیو و من و آن آدم پاک
هر کسی از پدر خویش بگیرد توشی

۲۷۱ — حافظ

من آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

۲۷۱ — حافظ شکن

من نه آن عبدم که ترک دین پیغمبر کنم
یا که ترک راه و رسم جد خود حیدر کنم

تو نه آن رندی که ترک شاهد و ساغر کنی
من همان مردم که لعن شاهد و ساغر کنم

تو که عیب توبه کاران کرده باشی بارها
من تلافی از تو ای ناپاک بداختر کنم

تو که امروزت بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای داور را مگر باور کنم

این بهشت نقد حاصل را مده حافظ ز دست
لیک من از عقل و دین اقرار بر محشر کنم

تو بهشت نقد گیر و ما بهشت نسیه را
حافظا ار باور نداری من ترا کافر کنم

خاک بر فرق تو و بر دفتر پرکفر تو
کج دلم گر اعتقادی من بر این دفتر کنم

عشق وی راست و عرفان کفر و کارش خدعه است
پیروانش احمقند و من خرد داور کنم

بر فقهی این عارفان دم میزنند از کفر و می
من چرا صرف نظر از چشمه کوثر کنم

۲۷۲ — حافظ

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید   گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی   چرا ملامت رند شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حافظ عکس

چو عازمم که دیگر شعر باده پاره کنم   ز خواندن می و مطرب دگر کناره کنم
برای شعر دگر استعاره لازم نیست   برای تو به چه حاجت که استعاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که تو چرند بگوئی و من نظاره کنم
بوقت باده دماغ ترا علاج کنم   ز عقل و هوش برای تو فکر چاره کنم
گدای میکده را من ز هم خود گره   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لقمه نپرهیزی و شعار دهی   حوالهٔ تو بدوزخ بران شراره کنم
ببین حماقت شاعر ز شوق مجلس شاه
بگفت بر قبا جامه پاره پاره کنم

۲۷۳ — حافظ

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است   کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم   سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد   التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۲۷۳ - حافظ شکن

شاعرا چیست به میل به ناحق نکنیم | گو ندانیم حق و نیز ز ناحق نکنیم
همه دیوان تو پر از بد و ناحق باشد | باز گوئی تو که ما میل به ناحق نکنیم
جامه ای پاک نماند از تو و گوئی باز | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
کی تو بی مغلطه بر دفتر دانش بودی | باز گوئی که بحق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و قلندر ز خرابات نکوست | کار خوبی است نه بد ما بد مطلق نکنیم
عیب از مفتی و فتوای وی از کار نکوست | ما که عیب شعرا هیچ در و ناحق نکنیم
رات گفتی که حسود ار که بدی گفت ترا | گر تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
ما کلامت بجودت گفت که حافظ خوش باش | عیب ما گر که ما گوش به احمق نکنیم
قدرت حق و اسلاف زمان می شکند | به که از یاوه و از لاف دهن لق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت بگیریم بر او | رد باطل شده واجب بلی از حق نکنیم
تو بهر شعر جدل با سخن حق داری | لا نگوئی که جدل با سخن حق نکنیم

شاعرا بین تو که فرعون بعوض بشگفت
ما جدل با حق و هم فتنهٔ ناحق نکنیم

۲۷۴ - حافظ

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست که هرجا که هست با اویم

۲۷۴ – حافظکن

مباش سرخوش و بشنو جواب بر گوئی پیاله عقل برد شاعرا جنون جوئی

عبوس زهد بمنکر بسی بود شیرین خوش است نهی بهان زاهدان چه گوئی

تمام شعر تو از سرخوشی بود حافظ خوشی بمستی و آن یاوه ها که میگوئی

اگر که پیر مغان در بروت نگشاید هزار دیو دگر بهر خویش میجوئی

خدا نداده تو را پرورش بفسق و فجور خدا نموده تو را سرزنش بخودروئی

بخانقاه و خرابات لطف حق نبود بهر کجا غرضت پر هست و با اوئی

ولی غرض بلغز رانده‌ای که با تلبیس بروی خویش ببندی جواب بدگوئی

بگو بدو قدح و نیران چه رفتی ای حافظ خدا گواست که هر جا روی تو با اوئی

من آگهم که خدای تو هست پیر مغان

برو تو روی باد باش در همه کوئی

۲۷۵ – حافظ

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

٢٧٥ - حافظ‌شکن

دلکه پامال جفا کرد تورا آگاهم
که بود پیر رز حق زجر روا میخواهم

پیر میخانه سحر جام خرافات داد
تا شد ای کوردل از کوری تو آگاهم

جام جادوگری پیر بود این اثرش
زشت را خوب تو پنداری و گوئی ماهم

صوفی صومعهٔ عالم وهمی تو بگو
حالیا دیر مغانی و شیاطین خواهم

حالیا دیر مغان رفتی و رات دادند
فخر داری که در آن حلقهٔ دد لنگ اهم

برقعی هم نگر ننگ ببین کوری بین
حافظ در رهگذر شاه و بگیرد آهم

٢٧٦ - حافظ

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

٢٧٦ - حافظ‌شکن

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ حقم و از عشق و هوا آزادم

شکر حق را که دلم رانه ربودند کسان
ورنه در چاه ضلالت چو تو میافتادم

من عرب بودم و از غیرت دین پر بودم
هوس آورد بایران خراب آبادم

حافظ ار بنده عشقی تو و گر از دو جهان / زشتیت فاش مکن لاف مزن دلشادم
از درستی صوفی صفتی نغمه زنی / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
شاعر عشقم و نی دین و نه مذهب دارم / زانکه قائل نه بجبری و نه بر میعادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت پیر / صوفیم حرف دگر پیر نداد یادم
مگس میکده پیر مغانم اکنون / بخرافات و باوهام خران استادم
گلشن قدس بود میکده پیرانم / صوفیانرا همه آنجا چو مگس شیادم
بود ابلیس بجنبی و پستی جانم / نسل ابلیس بدم لیک بآدم زادم
شاعرا کی تو ملک بودی و فردوس مقام / لاف کم گو و مده نسبت خود بر آدم
کوکب بخت ترا گر که منجم نشناخت / خود بگو آنکه زما در بتصرف زادم
دیو را هیچ منجم نشناسد طالع / دیو زادی تو بگو دیو نمود ارشادم
تا شدی حلقه بگوش در ابلیس مدام / بفلک میرود از خدعه تو فریادم
خونت از دیده فشانی بسقر زین غصه / که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
همه را در ره خوش باشی پیران دادم

۲۷۷- حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

۲۷۷- حافظ‌شکن

غم زمانه چه در شاعران نمی‌بینم | بغیر لاف از این شاعران نمی‌بینم
تو ترک پیر مغان کن برو براه خرد | بجز فساد ز پیر سگان نمی‌بینم
ترا که نیست متاعی بغیر باده و لاف | من اهل لاف چو پیر مغان نمی‌بینم
نشان اهل خرد ترک عشق و مستی شد | که عشق ضد خرد جمع آن نمی‌بینم
در این خمار کسی جرعه‌ات نمی‌بخشد | یقین که لاف خری در جهان نمی‌بینم

بلی سفینهٔ حافظ پر از گزاف بود
بضاعت عرفا غیر آن نمی‌بینم

۲۷۸- حافظ

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم | که من گمشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست | که از آن دست که میپروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

۲۷۸ حافظ‌شکن

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم | چون شدم اهل خرد در ره بخود میپویم
نیستم طوطی بی‌عقل و خرد ای شاعر | آنچه شد میل و دلم خواست بخود میگویم
گر ز استاد ازل گفتهٔ من شد جبر است | این غلط باشد و این یاوه نه من میجویم
تو بخود میروی این راه غلط ای شاعر | گفته جبری که من این ره نه بخود میپویم
جبر کفر است و ستم نسبت جبر است بحق | آنچه دین گفت بگو با دل و جان آن گویم
در پس آینه طوطی صفتی آه ای پیر | گفته گر سر سپری بهر تو من آل جویم
من نه همچون چنینم بی خرد بی ادراک | هستیم است ز حق لیک بخود ره جویم

این مثلهای تو استاد ازل کی گفته — مثلی را که ز شریعت بیاد رسویم
تو اگر خواری اگر گل تو ز خود بافته‌ای — من بنا فهم ز خود و مثل تو را بد گویم
حافظا عیب کنندت که ز آن لاف مگو — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

بر فتی گفته حافظ نه چو گوهر باشد
گر که کفریست که از صفحه دین میشویم

٢٧٩ - حافظ

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردانرا شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی براو تازیم و بنیادش براندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

٢٧٩ - حافظ شکن

بیا دانش بلند ورزیم و ساغر را براندازیم — بریم اوهام طرّا و طرحی نو در اندازیم
شراب و باده و میرا چو خاک اندر زمین ریزیم — بعطر جان فزای دین دماغ خود تر اندازیم
چو شاعر فتنه انگیزد که خون عاقلان ریزد — ز دانش شعرها سازیم و بنیادش براندازیم
تو و ساقی و صد یا علی و هر صوفی تریاقی — همه این لشکر ابلیس را دست و سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا کن ترک میخانه — که از دین و خرد راهی بحوض کوثر اندازیم

جحیم ار طالبی شاعر روان شو سوی میخانه — که از پای خمت با سر بدوزخ یکسر اندازیم

حکیم از عقل میلافد تو هم از عشق میلافی — بینه از این همه از دین وگرنه ما ور اندازیم

یکی از عشق میلافد یکی طامات میبافد — اگر دین و خرد داری بیا تا داور اندازیم

صبا خاک وجود شراباشاه باستم انداز — بباشد تا که ما هردو بدوزخ اندر اندازیم

چه در شیراز و در هرجا نمیخواهند کذب لاف — مگر آن کس که عار و شرم بر آن بدنظر اندازیم

بهر ملکی که رو آری بغیر از هرزه خوانانش — نمی یابی کسی شیکل ترا در مجمر اندازیم

اگر بر ترقی خوانی همه آن لاف و بافت را
شکافد خدعه هایش را اگر ثبت را گر اندازیم

۲۸۰ — حافظ

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم پی — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بگو آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۲۸۰ — حافظ شکن

سالها پیروی گفتهٔ قرآن کردم — تا بفتوای خرد حمله بعرفان کردم
من بشرک عرفا حمله نه خود بردم لیک — دفع این مغلطه با عقل و برهان کردم
الحذر کن مددی پاره کنم عرفا نرا — که من این خانهٔ دل پاک ز شیطان کردم
توبه کردم ز هوا و هوس و نادانی — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی همه دست من و تست — جبر شد آنکه ز استاد ازل آن کردم
ورنه هرکس که بهر دین رود این حجت آرد — که بگوید همه بر گفتهٔ یزدان کردم
آنچه استاد ازل گفت تو ضدش کردی — گو چه پیران دغا پشت بایمان کردم
طمع جنت و فردوس مکن با ره کج — تو بگو با ره کج طی ره نیران کردم
یوسف و خضر ترا ای حافظ این پیرانند — اجر صبرت همه را عهدهٔ پیران کردم
تو که دربانی میخانه فراوان کردی — پس بگو جنت خود صلح بشیطان کردم
غزل و یاوه سرائی و اباطیل و گزاف — صد رد و ذیلش همه را جمله بیکسان کردم
حیف کاندر پی بیهوده و طامات شدی — باز گو بندگی صاحب دیوان کردم

عجب است پس از اینهمه بیراهه روی
باز گوئی همه از دولت قرآن کردم

۲۸۱ — حافظ

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

۲۸۱ — حافظ‌شکن

بازگفتی بشهان خاک درت تاج سرم — یکدمی دم بزن از صنعت و کار هنرم
همتی کن بره حق برو و قطع نما — نظر خود تو ز اعیان و شهان دگرم
نیست یک بنده نوازی بجز از خالق تو — ظن بد را سوی آن خالق یکتا نبرم
شب خلوت بطلب عزت و دولت از حق — باشه هند مگو خاطر عاطر گذرم
خرم آنروز کنی قطع نظر از مخلوق — بدر خانه حق بر تو بیفتد نظرم

گهر پادشه هند نیاید چندان
برقعی کن ز هنر صنعت و کاری خبرم

۲۸۲ — حافظ

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۲۸۲ — حافظ‌شکن

تو بحق پی نبری از گل و گلشن چکنم — نبری معرفت از سنبل و سوسن چکنم
برو ای شرع و بر دین خدا طعنه مزن — ورنه دوزخ بروی با سر و گردن چکنم
باز گفتی که قضا و قدر این جامت داد — گر نفهمی تو که خود خواسته ای من چکنم
مکمن غیب تو ابلیس و جز او می نجهد — برق بی غیرتی ای سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان زر و سیم بجایت افکند — دستگیر ار نشود قادر ذوالمن چکنم
نبود آتش پیر تو چو آن آتش طور — وادی پیر تو نی وادی ایمن چکنم

برقصی خلد برینی که بشاعر دادند
دیر کفر است فردوس برین من چکنم

۲۸۳ - حافظ

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که زعشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

۲۸۳ - حافظ شکن

اگرچه عمر و جوانی برفت از دستم — ولی برای هدایت ز پای ننشستم
خوش آنکه خود بکنی اعتراف ای شاعر — که دین و دانشی ار داشتم بداد دستم
تمام خرمن عمرت بسوخت از مستی — بیا بگو ز تعشق چه طرف بربستم
سزاست آنکه بسوزم من اینهمه دیوان — چو خودستی بسزا بر نیاید از دستم

بریز بر قصیا آبروی شاعر را
تو تردهٔ به از شر او چه من جستم

۲۸۴ - حافظ

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۲۸۴ - حافظ شکن

خرم آن روز کزین دولت ایران بروم — شوم از شعر برون از ره قرآن بروم
بره‌ام از ره دینی که بوحی آمده است — تا بهشت ابدی خرم و خندان بروم

نه چو حافظ بوزیری تملق گویم — همره کوکبه آصف دوران بروم

همه جانان تو شاهان و وزیران گیری — راحت جان طلبم گر پی ایشان بروم

بجهان آمدم اشک غم و گریان بودم — هست امید که شادان و مسلمان بروم

لاف گوئی و تملق نکنم ز آصف عهد — تا که با کبکبه در رحمت یزدان بروم

برقعی لطف خدا همدم و یار تو باشد

همتی تا ز جهان همره ایمان بروم

۲۸۵ـ حافظ

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم

بهوائی که مگر صید کند شهبازم

۲۸۵ـ حافظ شکن

در خرابات مغان گر نظری اندازم — صوفی و شیخ و عارف همه مضطر سازم

حلقه مجلس رندان همه بر باد دهم — خازن میکده و پیر برون اندازم

در خرابات مغان دین و ایمان نبود — نیست جز مستی و لهو و لعب دین بازم

صحبت حور نخواهی که بود عین قصور — مرحبا شارب و همدم در ارزت نازم

آری از عین قصور است که حوران بنهی — عشق ورزی بگدائی که بده یک غازم

چو مگس از قفس خاک هوائی گشتی — با همان شاه که داری تو بگو شهبازم

برقعی این شعرا را همه تحقیر مبین

کارشان بوده چو این شاعرک شیرازم

۲۸۶ — حافظ

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم   طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی   از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین   تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم

۲۸۶ — حافظ‌شکن

مژده رحمت حق کو که ز جان برخیزم   نه چو شاعر که بلاف از دو جهان برخیزم

نکس مسکین را بین که بگوید با پیر   از سر باده وی چرخ زمان برخیزم

پستیش بین که بگفتی چو شوم بنده پیر   از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

نه تو را خواجگی کون و مکان بود نه فهم   چو نبد فهم بگو بهر چسان برخیزم

بنگر لاف و تملق بچسان پایه رسید   تا بگوید که دگر خود ز میان برخیزم

سر قبر عرفا هر که رود با مطرب   گفته عارف ز لحد لاف زنان برخیزم

اف بر آن باطن کوری که بگوید شاعر
گفته از عشق خدا رقص‌کنان برخیزم

۲۸۷ — حافظ

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم   تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت نشنود   مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد   در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی   من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر است

۲۸۷ــ حافظ‌شکن

ایخدا با مرض عشق چه تدبیر کنم　　تا کی از ضررش ناله شبگیر کنم
دل دیوانهٔ شاعر که در او نیست خرد　　گذرش با خرد خویش بزنجیر کنم
رب صوفی همه پیر است چه یار گوید　　گفت نقش رخ پیر است چه تصویر کنم
بر وصال رخ پیران ز حماقت گوید　　دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از بزم ایشان هر و تحقیر مکن　　وعظ و اندرز بود آنچه که تقریر کنم
برقعی گشته مقدر که بشر مختار است
چونکه خود کرده چرا نسبت تقدیر کنم

۲۸۸ــ حافظ

مرا شرطی است با جانان که تا جان در بدن دارم　　هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل　　چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش　　فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی　　چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه　　که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

۲۸۸ــ حافظ‌شکن

مرا شرطی است با یزدان که تا جان در بدن دارم　　هواداران دینش را چو جان خویشتن دارم

ز دینش هر که شد خارج برو حجت کنم ظاهر — چه باک از خبث بدگویان بدیوان و سخن دارم
مرا عقل و خرد در بر ز ایمان مجسم در سر — بدفع عارف و شاعر هزاران بت‌شکن دارم
هزاران دشمن کافر میان خانقه دارم — چه خوشنودی حق باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر دیوانه بکن تو ترک میخانه — امیدی من باستقلال از حافظ‌شکن دارم

ندارد برقی جز حق نه چون حافظ که میگوید
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

۲۸۹ — حافظ

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — شطح و طامات به بازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود در بر هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۲۸۹ — حافظ‌شکن

خیز تا خرقهٔ صوفی بنجاسات بریم — شطح و طامات و دیگر جمله خرافات بریم
فکر شاعر که خرافات بود در پیچیم — در در آتش زده دودش بخرابات بریم
سوی رندان قلندر مروای پیر پرست — دیو بسطام رها کن بنجاسات بریم
بگذر از عهد که با دیو بطغیان بستی — تا که جان تو برون از همه آفات بریم
در بیابان بسوی گم شدن آخر تا کی — تو بره آی که تا پی بمهمات بریم
گفتی آب رخ خود بر در هر سفله مریز — پیر تو سفله تر است از بمقاسات بریم

حافظ از ثقة الاسلام بود این اندرز
بر قفای رز سخنش پی بمقامات بریم

۲۹۰ ـ حافظ

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

۲۹۰ ـ حافظ شکن

در خرابات مغان لاف هوا می بینم وین عجب تر که در آن کور و گدا می بینم
جلوه مفروش بحجاج و زن شاعر ان او صفا دیده و تو دگو پیرو غا می بینم
حاجیان خانهٔ حق دیده و تو خانهٔ دیر که من این مسئله بی چون و چرا می بینم
وادی ایمن بمن این حرم و مسجد ها من نه کوی حق از این کوی جدا می بینم
من که یاران بخدا نور رهی در مسجد یا که در کوه صفا یا که منی می بینم
در خرابات مگان زوزه و نوق باشد نار قهر است ز آتش که ما می بینم
جلوه ای پیر پرستان مفروشید بمن که شما دیو و من انوار خدا می بینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ بکنید ورنه این عیب من از چشم شما می بینم
هر که خود را ز محبان خدا می بیند ز غرور است ورا از سفها می بینم

ای گدایان در پیر که دور از خردید
من باشعار شما کفر و خطا می بینم

۲۹۱ ـ حافظ

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم
قراری بسته‌ام با میفروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در این غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
خوش آن دم کز استغنای مستی — فراغت باشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

۲۹۱ – حافظ شکن

مزن از عشق دستی نوک تیرم — که من از لاف تو صد نکته گیرم
اگر طعنی زنی بر حکم دینم — جوابت گویم ای کلب کبیرم
نصاب کفر تو حد کمال است — مکن تحقیر مسکین و فقیرم
رها کن این نوای شهرت انگیز — مگو از عشق مسکین و قصیرم
قراری بسته‌ام با حق‌شناسان — که ساغر را نگیرم گر بمیرم
یقین دارم که عشقت بی‌طمع نیست — اگرچه نبود از شاه و وزیرم
طمع کرده ز پیر خود چه گوید — من از پیر مغان منت پذیرم
تو حافظ گنج شعرت از چرند است — من این گنج تو در آتش بگیرم
که گنج عشق پیر و گنج عرفان — بیک غازی من از صوفی نگیرم

بود دیوان او تصنیف صوفی
مگو ای بر حقی کردی خبیرم

۲۹۲ــ حافظ

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — از شاهراه عمر بدین گونه بگذرم
منصور بن مظفر غازیست حرز من — از این خجسته نام بر اعدا مظفرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گوئی که تیغ تو است زبان سخنورم
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه — طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

۲۹۲ــ حافظ‌شکن

باور نبودم آنکه تو اینقدر ماهری — حقا که بهرهٔ تو بود فن شاعری
شاعر اگر که شاعریش فن خویش کرد — منما از او توقع صدق و برادری
نی دین در او بود و نه طریق و نه مذهبی — بیگانه از خدا است چه جا تا بدیگری
طعن و ثنا و مدح و هجایش بهیچ دان — حرفی که از عقیده نباشد چه بشمری
جنبش چو باد پشه شمر ذم او چو نیش — از باد و نیش پشه چه خیر است یا شری
مدحش بجز طمع نبود ذمش از غرض — مدح از برای زر بود و ذم منع از زری
لاف و گزاف مدح بقدر عطا بود — هر قدر بهتر است عطا مدح بهتری

مدحش نگر برای شهان هدوف پین   برخوان ازین قصیده همه فن شاعری
حافظ زلال خضر چو بدزدت شاه   وز جام شاه جرعه کشد حوض کوثری
قدرش نمود پست که گر پا نهد بعرش   ملوک شاه باشد و مسکین آن دری
کی جرعه نوش شاه بدی تو هزار سال   زین لاف پر تملق خود شرم ناوری
در حیرتی که مهرش اگر بر کنی ز دل   آن مهر بر که افکنی آن دل کجا بری
لاف گر ز عهد الستش خبر دهد   دانستی از کجا ز چه سوره بدو بری
دانسته باش از این لافهای خود   وا سوءتا برای تو از روز داوری
منصور بن مظفر غازیست حرز تو   پس با خدا چه کار که با بن مظفری
صد ملک دل گشاد ترا مدح او شعر   حقا که خوش بلاف و تملق سخنوری
نامت ز کارخانه حق محو شد از آن که   جز عشق شه ترا نبود شغل دیگری

داده جواب میم بیا شیخنا الجوار
ای بر قفی سزات باد و فن رابری

حرف ن

۲۹۳ـ حافظ

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر   آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

۲۹۳ـ حافظ شکن

ای خالق باقدرت ما یاری ما کن   چاره بقضا در ضرر این شعرا کن
از بس که از آن عشوه و آن ناز بگفتند   شد ملت ما اهل هوا دفع هوا کن
همواره ز عشق و مرض عشق بیافند   ای صاحب اندیشه تو با عقل دوا کن

ترویج همه از نی و از نغمه و چنگ است — دفعش بیکی نعرهٔ حق یا بنداکن
شعر و دف و تصنیف بود سد ره حق — برگو بخردمند رهی باز بما کن
با ملت اسلام جفا تا بکی آخر — ای اهل خرد دفع جفای سفها کن
حجم تن ما جمله نمایان بر کوچی — شد از کت و شلوار خدایا تو قبا کن

با برقعی خو نگر از لطف نظر کن
از شر اجانب تو رها ملت ما کن

۲۹۴ـ حافظ

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

۲۹۴ ـ حافظ‌شکن

مباش شهرهٔ شهری بلاف ورزیدن — همارهٔ چشم تو آلوده شد به بد دیدن
بدست آنچه در آن هست شر و مفسدهٔ — مصالحی است بهر خوب و حق پسندیدن
بد بدیدهٔ تو بود به پیشه زهد و صلاح — که خوب نزد تو مستی عشق رقصیدن
نشان مستی و رندی بود به بیباکی — ز حق رمیدن و در هر قبیح خوش دیدن
زمی پرست بجز نقش خودپرستی نیست — چسان خراب کند نقش خودپرستیدن
ببول هر چه بشوئی نجس نجس‌تر شد — که پاک می نکند باده خودپرستیدن

چرا ز وعظ و بد وعظ تو گشته‌ای بدبین | تو آنکه دیده بینا بوده‌ای به بد دیدن
وز این گذشته تو قولش به پیش پیش قائل | اگر مطابق دین بر تو بار بشنیدن
وفا کنی و ملامت کشیدنت لاف است | چرا بر غزلی دم زنی ز لافیدن
طریقت تو بود باطل و گزاف و دروغ | ز لاف و کذب و ز باطل است رنجیدن
چو پیر مسکنه بر عیب و بد عیش مخفی است | بگفت راه نجات من است پوشیدن
سزا است آنکه کنی عیب و بد عیش ظاهر | که تا بدام نیندازد او بیافیدن
تو گرد عارض خوبان مگرد و عشق مورز | هوا پرستی است این بس ز عشق ورزیدن

نه دست زهد فروشان ببوس و نی ساقی
که بوس هر دو خطا گشته است و بوسیدن

۲۹۵ - حافظ

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل بود بریدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

۲۹۵ - حافظ‌شکن

دانی که چیست عزت از غیر حق بریدن | دل بر خدا نهادن از شرک پا کشیدن
در جنب شاهی حق کمتر است شاه یحیی | دیگر نزن از او دم دیدار او چه دیدن
بنگر بجد پستی کاندرش بود به | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
او خود گداست حافظ تو از گدا چه جوئی | یا للعجب که کوری کور دگر کشیدن
لاف و تملقش بین کز جان بریدن آسان | وز جانی ستمگر مشکل طمع بریدن

مقصود ازین همه لاف تند کارشاه شد | یعنی بیادش آور درویش پروریدن
درویش چیست جانا جز گمرهی و تشویش | صوفیگری چه باشد جز خوردن چریدن
این شعرهای دیوان کرده ذلیل ایران | دیوان اگر نه آنرا باید خطی کشیدن
تصنیف و شعر و آواز گشته نصیب ایران | نی کاری و نه صنعت نی دانش و چخیدن
دانکه چیست غیرت یک انتقام خونین | از اهل رقص و شعر و آواز سر بریدن
دانکه چیست حمق و انکه کیست احمق | شارب دراز کردن با صوفیان خزیدن
دانکه چیست عرفان تصنیف و شعر خواندن | لافی ز خود سرودن یا لا خدا خریدن
دانکه چیست همت ترویج دین و دانش | عرفان و وهم و اسرار با اهل آن دریدن
دانکه چیست دولت رفع ید اجانب | وز زیر بار کفار خود را برون کشیدن

دیگر مخوان اباطیل زشتش مکن تو تأویل
فرصت شمار حق را از برقعی شنیدن

۲۹۵ - حافظ

ای نور چشم من سخنی است گوش کن | چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است | پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت در این عمل طلب از میفروش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۲۹۶ - حافظ شکن

ای نور چشم من سخنی تر گوش کن | در کسب علم و فضل برو سعی و هوش کن

تشویق اهرمن به ره عاشقی بسی است — نی گوش خود بدیو نه بر میفروش کن
تسبیح و زهد لذت مستی نبخشدت — گوشی مده بشاعر و ترک سروش کن
آری سروش اهرمن و پیر این بود — مستی طلب بلذت می ترک هوش کن
تسبیح حق که لذت روحی دهد ترا — بگذار و رو بعشق و دگر باده نوش کن
خواهی اگر که لذت عشقی شیفته شو — بار گناه مرشد خود را بدوش کن
جادوی پیر و اهرمن از عقل زائل است — زینرو بسجده شو که رود ترک هوش کن

برهوشمند سلسله ننهاده دست عشق
بر رفع عشق بر تقصیار و خروش کن

٢٩٧ حافظ

ز در درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

٢٩٧ حافظ‌شکن

بیا و ترک خرافات سهرداور کن — زعلم و دین دل ایرانیان منور کن
ز خرفات چه گوئی برای یک پیری — بیا و خرگه تزویر را در آذر کن
اگر که حق بتو امری کند خلاف مکن — اوامرش بپذیر و دلت معطر کن
ترا ز لطائف دانش بود دماغ فهیم — تو از تعفن می رو دماغ را تر کن
بگفت خازن جنت که خاک مجلس می — ببر بدوزخ و در چشم شاعر خر کن

بهشت پاک سزاوار همچو خاک نبود — بفرق مجلسیان پاش گو که بر سر کن
بگو بحافظ عیاش مست پر تدلیس — که جاهلان بعیش حریص کمتر کن
بجای حفظ آیات و سورهٔ قرآن — مگو بخلق که رو حفظ شعر ابتر کن

وگر که شعر بخواهی بروز اشعاری
که گفت برقعی از خرد تو از بر کن

۲۹۷ - ایضاً حافظ شکن

برخیز و دفع عشق ستمگر کن — آواره اش ز کشور پیکر کن
عشق تو از هوی و هوس خیزد — با عقل این هوی بدر از سر کن
عشق است خصم هوش و خردمندی — با عقل دفع خصم بد اختر کن
دیوانگی است واله و شیدائی — بد فتنه ایست عشق تو باور کن
گر عاقلی بتاز بر این دشمن — خود را در این میانه مظفر کن
یک نکته ای بگویمت از قرآن — دل را بنور عقل منور کن
دنیا و دین به پیروی عقل است — نفرین بعشق قافیه پرور کن
این شعر و شاعری و هوس بازی — با عزم جزم از سر خود در کن
بیگانگان جنون ترا خواهند — خود را بعقل و هوش مطهر کن
دشمن فسون گر است حیل انگیز — با هوش باش و دفع فسون گر کن
ایمان من نجات اگر خواهی — برخیز خویشتن تو هنرور کن

ای برقعی بهوش و خرد پیوند
گفتار عقل و هوش مکرر کن

۲۹۸ــ حافظ

بیفکن بر صف رندان نظری بهتر از این		بر در میکده میکن گذری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق		گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم		مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

۲۹۸ــ حافظ‌شکن

بیفکن بر روش خود نظری بهتر از این		خبری گیر ز عقل و ثمری بهتر از این
تو به فکر بدن روح ندارد رونقی		خبری گیر ز جانت خبری بهتر از این
عشق فتنه بود و بی‌هنری و مستی		شاعر آن نیست هنر تا هنری بهتر از این
هنر بهتر از این خرکنی و لاف بود		چه هنر بهتر از این و چه خری بهتر از این
هنر با ثمری صنعت و حفظ قرآن		که بدان این تو سودی ببری بهتر از این
لیک در باغ سخن یاوه چو شعر حافظ		نیست الحق که شده پرده دری بهتر از این

هست مقصود حق از والشعراء این شعرا
برقعی نزد خرد نی نظری بهتر از این

۲۹۹ــ حافظ

چندانکه گفتم غم با طبیبان		درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هردم در دست خاریست		گو شرم بادت از عندلیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت		تا چند باشیم از بی‌نصیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم		نتوان نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

۲۹۹ـ حافظ شکن

درد و غم خود گو با لبیبان | یعنی رسولان از حق طبیبان
درمان نماید به از طبیبان | تا باز بینی روی حبیبان
نبود رسولی گر ما فدای جان | چون یک نصیحت بین ادیبان
اما تو گفتی درد و غم خویش | با اهل تزویر آن ناطبیبان
تو درد پنهان با پیر گفتی | خواستی سعادت از بی نصیبان
خواستی تو نعمت از فاقد آن | تا چند باشی از نانجیبان
حافظ گشتی رسوای گیتی | گر می شنیدی پند لبیبان

یارب امان تا روشن نماید
این برقعی ره بر ما غریبان

۳۰۰ـ حافظ

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم | با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند | زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

۳۰۰ حافظ شکن

صبح است عاقلا قدری ترک خواب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عمر بپایان رسد بیا | توبه ز جام می کن و ترک شراب کن
گر مرد زهد و توبه و طاعت تو نیستی | طعنه مزن بدین و تو خوف از عذاب کن

شاعر تو اهل زندقه و کفر و باده‌ای — کمتر بفسق مردم ما را خراب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کنند — فکری ز زشتیت و هم لگدی جا کن
شاعر نه کار باده‌پرستی صواب هست — خیز و جز این تو عزم بکار صواب کن
کار صواب امر کتاب است و شرع ما — با عقل و دین ساز و عمل بر کتاب کن

ای برقعی بسیرهٔ دیرین صالحین
صبح و سحر بخواب و خدا را خطاب کن

۳۰۱ـ حافظ

میسوزم از فراق روی از جفا بگردان — هجران بلای من شد یارب بلا بگردان
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

۳۰۱ـ حافظ‌شکن

شاعر بلای ما شد یارب بلا بگردان — تأثیر شعر تصنیف از فکر ما بگردان
مرغول یار برده دین و خرد ز دستش — عقل و خرد ز دام این دین ربا بگردان
دائم برقص و تصنیف افکنده دام خود را — فی فکر کار و صنعت دامش خدا بگردان
گر عقل نداری نسبت مده قضا را — حافظ ز خوبرویان چشم خطا بگردان

این شاعران جبری زشتی ز حق بدانند
ای برقعی تو از حق این افترا بگردان

۳۰۲ـ حافظ

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن عاقبت کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ایصبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

۳۰۲- حافظ شکن

شاعرا گر عقل باشد مستشار مؤتمن پس بدفع او چرا گوئی بده جامی بمن
تا بکی گوئی تو از پور پشنگ و تیغ او کن تملق را رها شه را مکن سرو چمن
پیر تیموری که قتل عام بودی عادتش اسم اعظم نیست با او هست با او اهرمن
گوشه گیران انتظار ظالمان کی میکشند کی وزد این بوی شیطان از اویس و از یمن
گفته ای بر ساقی بزم اتابک عرضه دار تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن
این می از رشتهٔ نظام عقل کی گفتی بنوش چون زنی تهمت بعقل مستشار مؤتمن
ور که قصدت عشق حق گردیده ای سعقد خام از اتابک کی بدست آری تو این مشک ختن
ور می پیر خرابات است دارو ی بگیر شرط آن عشق و خلوص است بی پیرو اهرمن
برقعی افکار زشت شاعران درهم شکن
تا که بنشانی مریدانش بجای خویشتن

۳۰۳- حافظ

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
برده از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

۳۰۳ — حافظ نکن

بدتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — اثر مستی و اوهام چه خواهد بودن
اینهمه دم ز هوی و هوس میخواری — آخر کار و سرانجام چه خواهد بودن
گهی اسرار بگوئی گهی از دف و چنگ — حافظا عاقبت دام چه خواهد بودن
تا کی طعنه و تحقیر و تمسخر بر دین — تا ببینیم که فرجام چه خواهد بودن
نهی از می تو ز قرآن بشنو باز مگو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج عمل خود منما صرف بکام — نکبت پیروی کام چه خواهد بودن
پیر میخانه گر از غیب دهد او خبری — همه از دیو دگر جام چه خواهد بودن
بر قفای این دف و چنگ و غزل از دام بود
جز عذاب از پی و بدنام چه خواهد بودن

۳۰۴ حافظ

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن — بدبخت را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — خلقی برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس شو چو شمع — و آهنگ رقص با همه آواز ناله کن

گر ز عروس عشق درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

۳۰۴ـ حافظ‌شکن

بیچاره ای دوست بیا آه و ناله کن — ترک هوی و هم هوس و هم پیاله کن
تا کی ز جام و باده بگوئی تو شاعرا — ما را بپند و موعظه یکدم حواله کن
ای پیر خانقه ز خرافات دم مزن — توبه دمی ز خدعهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بیا خراب کن این دیر و خانقه — وآهنگ مسجدان بنما ترک چاله کن

گر پیره زال عشق ببینی تو برقعی
اندر طلاق کوش و خرد را کلاله کن

حرف واو

۳۰۵ـ حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گر روی پاک و مجرد چه مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۳۰۵ـ حافظ‌شکن

شاعرا فکر تو دیمست چه داس و چه درو　　تا بکی لاف تو این لاف بیندار و برو
توکجا عقل کجا و توکجا پند خرد　　تو چنان مست غروری که نبینی مه نو
تو که هرگز نکنی یاد ز کشت بد خود　　عقل و دین گر بود از سابقه جبری تو مشو
علت خاتمه آن سابقه بود هشدار　　همت و سعی دخیل است بهنگام درو
آسمان کی بغرور شد بتو مستی عظمت　　برو ای خرمگس معرکه کم جو تو بجو
تو که هستی که نظر بر تو سماوات کنند　　پشه‌ئی فربه را بین که بیفتاده بدو
تو و عشق تو و پیر تو و بدمستی تو　　بر فلک شد هر اشتر و سگ زوزه و عو
جز مسیحا که رود پاک و مجرد بفلک　　هرزه کم گو که نه هر کس بودش این پرتو
کس مسیحا نشود غیر رسولان هدی　　طمع خام میفکن بسر ساده بلو
چه امیدی بتو کز دیدهٔ پست تو ز عشق　　خال یار تو برد از مه و خورشید گرو

طعنه بر زهد مزن عشق ریائی تو میار
بر قمی راهنمائی کن و در یأس مرو

۳۰۶ـ حافظ

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو　　از ماه ابروان منت شرم باد رو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما　　کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث مهر برو خوان از او شنو

۳۰۶ـ حافظ‌شکن

شاعر ز ماه نو تو مکن ملتی عشو — ز خالق جهان بنما شرمی و برو
عمریست تا ز خدعه و تزویر والاخها — غافل نموده ای تو جاهل ز دزدی دگر شو
تخم خطا و فسق که افشانده ز شعر — آنگه عیان شود که شود موسم درو
مغزش عطر عقل بو بهی ز زلف پیر — دیگر مخور تو باده و در فری ز من شنو
شرمی نما ز سطوت خالق نظر نما — بر سیر این کواکب و هم سیر ماه نو

شاعر ملاف پیر مغان مجمع خطاست
ای بر تقی حدیث پیر نیرزد بنیم جو

۳۰۷ حافظ

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۳۰۸ حافظ شکن

ای شاعری که گشته گدائی بفال تو — سودای کج نموده بهر شه وصال تو
تا کی بری بنزد شهان مدح خویش را — گوئی مباد تا بقیامت زوال تو
راضی شدی که جور بماند الی الابد — پس جور جائران همه وزر و وبال تو
در پیشگاه حق بکدامین جفا روی — از خوردن حرام نباشد ملال تو
حیف از بشر که علم و هنر را بهدر زدست — عمرش هدر شود بهمین شعر و قال تو

ای برقعی هدایت مردم نما بشعر
بگذار این کهنه و رها کن خیال کو

۳۰۸ حافظ

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است — بیار باده که مستظهرم بهمت او
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۳۰۸ـ حافظ‌شکن

بجان پیر خرافات و هم سفاهت او — کشیده در ضلالات ترا خرافت او
بهشت جای گنه‌کار نیست توبه نما — گر آگهی ز مزایای خلد و نعمت او
فریب و وسوسه شاعر سروش میخوانم — بیا مهارت شیطان ببین و خدعت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — بپای کوب که اصلاً بد است شرکت او
چرا که اهل دیانت نرفت میخانه — ز باده و می و میخانه هست نفرت او
کدام صاعقه زد از سحاب خود برقی — بسوخت خرمن دین ترا حرارت او
تأسف و عجبم شد ز مستی حافظ — که کرده معصیت خویش از مشیت او

شد از مشیت حق اختیارات ای بنده | گنه ز اختیار تو باشد نه از مشیت او
همین عقیده شاعر بضد اسلام است | چرا که مسلک جبر است این صراحت او
نمیکند دل وی میل زهد و توبه چرا | که کور کرده دل خواجه حرص و غفلت او
ز خرقه اش که بمیخانه در گرو باشد | عجب ز صاحب آن خرقه و حماقت او

زهی مهارت حافظ بمهمل واو نام
عجب نموده همی برقعی ز کثرت او

۳۰۹ — حافظ

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مرادیست | ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

۳۰۹ — حافظ شکن

گلبن عیش شد خزان طاعت کردگار کو | باد ابان ودی وزان دیده اشکبار کو
باد خزان بما وزد بلبل باغ میخزد | خواب دگر نمی سزد بنده هوشیار کو
مجلس عیش شاعرا صنعت و هم خرد برد | ز عشق و مستی و هوا قدرت و اختیار کو
یاد ز گلرخان نکن بخط و خال دل مران | ز زلف یار شاعرا صاحب اقتدار کو
زینت مرد و حسن او صنعت و حکمت و ادب | گرفته اند هر سه را یکدل غمگسار کو
ز شمع عارض شهان دگر ملاف شاعرا | لاف و گزاف کن رها بگو که کسب و کار کو
بوسه ز لعل این بتان کار تو و زنان بود | مردی اندرین هوس بگو صنعت و کار و بار کو
حافظ اگر بلافظی خازن لاف و نکبت است | انکه دهد بلاف او وقری و اعتبار کو

شاعر و عارف و حکیم چون همه بنده ٔ ترا
برقعیا شکر کو بنده ٔ حق گذار گو

۳۱۰— حافظ

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه ٔ محراب دولت است — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز شعله ٔ صبحگاه ازو
آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

۳۱۰— حافظ شکن

این روزگار که داری تو آه ازو — خوش ساعتی است رو هوس خود بکاه ازو
در خانه ٔ خدای سعادت طلب نما — آنجا بمال چشم و حاجت بخواه ازو
ای طالب کمال برو جستجو نما — اندر رسه چیزهاست بیابی تو راه ازو
اول بود تفقه در دین تو هوشدار — روشن نما تو ظلمت قلب سیاه ازو
دوم برندگی خویش تو اندازه را بگیر — خرجی مکن زیاده که یابی تباه ازو
سوم تو در حوادث دنیا صبور باش — خود را مباز گرچه شود قتلگاه ازو
شاعر ملاف می ندهد نور آفتاب — کی خور گرفت شعله ٔ صبحگاه ازو
این لاف و این تملق حافظ بود که تا — روزی شود که یاد کند پادشاه ازو
ای برقعی جواب سخنهای لاف گو
بگذار ملتی بشود قعر چاه ازو

۳۱۱— حافظ

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

۳۱۱ ـ حافظ شکن

ایکه از مدح و ثنا بگذشت این دینار تو
می نکردی یادی از آن خالق یکتای تو

بهر عرض حاجت شاعر بدربار شهان
اینهمه لاف و تملق وای بر عقبای تو

چشم خور روشن کجا از خاک پای شه بود
اف بر این فهم و کمال و اف بر این دعوای تو

آنچه اسکندر طلب کردی کی در جام شاه
این چه پستی و چه خوشباشی است در کالای تو

شه چه داند حاجت کس را اگر او خالق است
تا بر او مخفی نماند سر ناپیدای تو

آری آری حاجت شاعر بود بر شه عیان
لاف تو شاهد بود بر حاجت بیجای تو

برقعی از ثقة الاسلام باشد این جواب
گو باد صد آفرین بر کلک پر معنای تو

حرف هاء

۳۱۲ـ حافظ

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماهرو ز عشقش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

حافظ‌شکن

عمری ز ما چنان رفت چون آهوی رسیده — دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده

دور جوانیم رفت اشکم بعارض آمد — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظ فصیح و شیرین شد کند و تلخ و الکن — روی لطیف و زیبا جلدش بهم کشیده

یاقوت لعل یاران از آب و رنگ افتاد — شمشاد خوش خرامان خم گشته و خمیده

آن خندهٔ تبسم تبدیل شد بافسوس — آن قلب شاد و خرم در غصه آرمیده

آن دیده های پرنور تاریک گشت و تیره — یا رب نه یار مانده بهر دل غمیده

زنهار ای پسر جان دل را مبند بر آن — کاین مار خوش خط و خال صدها چو ما گزیده

از بندگی خواجه شاعر دگر چه خواهی — ای برقعی ز حق خواه مرگت بسر رسیده

ای خالق توانا رحمی باین ضعیفان
لطفی که توبه کردیم از گفته و شنیده

۳۱۳ــ حافظ

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه | مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود | ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
چه نقشه‌ها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

۳۱۳ــ حافظ شکن

دلا تو چون بشری نیستی چو پروانه | تو عاقلی مگر از عقل خویش پروا نه
مزن بآتش و اندر هوای نفس مرو | بباد میرود عمرت چو عمر پروانه
خرد که حجت حق است ره بجوی ازاد | ز عشق و مستی آن دم مشو چو دیوانه
بگیر تذکره‌ای از عقائد اسلام | که وقت مرگ بود آن تورا چو پروانه
تو را که خالق تو خود عدالت و بیانی | خلاف حق مکنی مشکلی بیک دانه
دلم رسیده و افسرده گشت و دیوانه | چو دید مملکت خویش دست بیگانه
چه شعرها که بگفتم بدفع استعمار | برفت ملت ما و بگشت افسانه
برو بمدرس تحصیل فکر و استقلال | مگو ز مکتب عشق و مگو ز میخانه

چو برقعی ز اسیری بنال تا شاید
کسی شود بتو هم فکر و یار جانانه

۳۱۴ــ حافظ

ز خون دل نوشتم نزدیک یار نامه | انی رایت دهراً من هجرک القیامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم | والله ما راینا حباً بلا ملامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

۳۱۴ـ حافظ؟ نکن

حافظ سوز نگارش گویند نوشته نامه — والله کان بذکره وزر ازمع الملامه
غافل از آنکه آرند آن نامه را بگردن — عند المعاد سکرا مسلوب الاستقامه
گویا ز عشقبازی دارد نشانهائی — کانت دموع عینیه من ذنبه العلامه
گویا که آزمودم سودی ولی ندیدم — من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از فهیمی شاعر کجاست گفتا — فی قربه عذاب فی بعده السلامه
گفتم ملامتی کن بر عاشقان گمراه — گفتا وجدت لعناً فی حقهم کرامه

وانی چه کرده حافظ عادت بیاوه گوئی
ای کاش بود بی اصل آن نادرست نامه

۳۱۵ـ حافظ

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش برکش — گه جام زرکش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده — از قامتت سرو از عارضت ماه
در پیش سلطان گر نیست بارم — باری بمیرم بر خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است — صوفی بنداند این رسم و این راه
دیشب بر ویش خوش بود و گفتم — از وصل جانان صد لوحش الله
شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

۳۱۵ - حافظ شکن

فکرت مدام است از نفس بدخواه — شغلت حرام است خرجت من الله
ای شاعر نفس گشتی تو سرکش — خود را بدرکش از کام و دلخواه
فرمستی بر تو نهادند — پیران جاهل رندان گمراه
رندی سراسر افسانه باشد — مستی تو از زر همچون خر از کاه
از دست زاهد و زفصل عابد — گر توبه کردی دیوت بهمراه
از دست پیران بنای توبه — گر مرد حقی در طالب راه
شرح فراق شاه از جنون است — دیوانه هستی گر میکشی آه
صد آه جان و چشمی و صد نم — گر لاف نبود هستی زبانخواه
نی ماه را غم از عارض او — نی سرو را غم از قامت شاه
این لاف را جز کاذب نگوید — وانهم تو هستی از لاف آگاه
در پیش سلطان داوند بارت — ورنه نبودت شیطان هواخواه
کردی تمنا میری بخاکش — ای کاش مرگت بودی بدستگاه
یارب چه میشد بیش از غزلها — میمرد حافظ بر خاک درگاه
از وزر عاشق بدتر نباشد — وزر و عذابش باشد نه کوتاه
آخر که بعد دخت بهر زر و سیم — درس شبانه ورد سحرگاه

کاشکی نمی‌خواند این درس تزویر | کاشش نبودی درپرش قدمگاه
الغوث الغوث از سحر حافظ | وازجادوی او الله الله

ای برقعی بین تصنیف عشقش
بین رقص او را در مجلس شاه

۳۱۳- حافظ

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آن گاه توبه | استغفرالله استغفرالله
آئین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما بیفکند | آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتی کم القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی | خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

۳۱۴- حافظ شکن

ترسی نباشد در دفع گمراه | گردن نهادیم حب من الله
ما رند و عاشق نمی‌شناسیم | از ذکر باده استغفرالله
آئین تقوی شاعر چه داند | عارف نباشد جز مرد گمراه
بیرون نجستی از عشق و مستی | دین و دلت برد صد آه صد آه
الحق مر و الشعر حلو | یا لیت شعری الرب یرضاه
زین عشق و رندی سودی نگیری | جز خزی دائم حکم من الله

رندان چه دانند مستان چه فهمند ‌‌ ‌‌ ‌‌ کن توبه تو به عقل و خرد خواه
این بخت گمراه از ترک تقویت ‌‌ ‌‌ ‌‌ تقوی طلب کن یابی تو این راه
عکسی ز مهرش در دل نبینی ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن عکس دیو است دیدی به همراه
چون بشنوی عکسش در جام دیدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ اکنون نبینی در دل در این گاه
هرگز نبینی خیری تو از حق ‌‌ ‌‌ ‌‌ زیرا که خواهی آن عکس بدخواه
از هجر آن دیو هرگز مخور غم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون او تو صد تا داد از بخرگاه
محزون مشو من گر دیو خواندم ‌‌ ‌‌ ‌‌ غیر از خدا را او ره نباشد راه
معشوق هر عشق در حکم دیوا ‌‌ ‌‌ ‌‌ حبی نباشد جز حب الله
مقصود شاعر هجر از زر استی ‌‌ ‌‌ ‌‌ الاجر فاطلب والهجر تنساه
حافظ چه نالی خون خوردنت چیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون زر تو خواهی روز از آن شاه

ای برقعی شد حقت مددکار
کردی تو ما را بیدار و آگاه

۳۱۱ - حافظ

درسرای مغان رفته بود و آب زده ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده ‌‌ ‌‌ ‌‌ عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ‌‌ ‌‌ ‌‌ که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ... ز روی صدق و صفا بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۳۱۷ — حافظ شکن

بیا تو شاعر ما بین که خود بآب زده ... هوای نفس بدین دلش حجاب زده
برای آمدن شاه خود بمیخانه ... چه شور کرده بپا و زمی گلاب زده
دلش ربوده عذار بتان و خود گرم ... عذار مغبچگان راه آفتاب زده
بآرزوی وصال شهان نخوابیده ... مباد اگر شود خفته بخت خواب زده
رکاب گیر شهان نوکران پید بینه ... مگو اگر ملکش دست در رکاب زده
فلک جنیبه کش هر خری شد حافظ ... جنیبه اش بسر عاشق شراب زده
فلک بدست نگیرد رکاب اهرمنان ... ز دیو چون تو یکی دست در رکاب زده
خرد که نزد تو از سر غیب آگه نیست ... چسان بملهم غیبش کنون خطاب زده
خرد نه بوسه بظالم زند که بیزار است ... لبان عشق تو اش بوسه بر جناب زده

میان میکده گر صد هزار صف بدعا
بپا شود چو نباحی بر کلاب زده

۳۱۸ — حافظ دگر وحدت وجود

سحرگاهان که مخمور شبانه ... گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می ... ز شهر هستیش کردم روانه
نگاری میفروشم عشوه داد ... که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم ... که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمر دار ... اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی / که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآئیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالی است از بیگانه مینوش / که نبود جز تو ای فرد یگانه
وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

۳۱۸- حافظ شکن

چو شاعر گشت مخمور شبانه / بگوید کفر با چنگ و چغانه
چو خود را است بنمود و خرد را / ز شهوت مستیش کردی روانه
خورد از فضله‌های هر سگ و خوک / زبان وارد کند چون موریانه
اگر اینجا سخن با پیر باشد / بود از یاوه‌های صوفیانه
دگر مقصود ذات کردگار است / بود این از مقال مشرکانه
ولی خوشدل از آنم کاین خرافات / ورا آمد ز مستی شبانه
هر آنکس کز شریعت دور باشد / شود رام شیاطین زمانه
بنزدش مطرب و ساقی همه اوست / همه عالم خیال خودسرانه
چو تنها اوست پس یکسر همه اوست / یهود و مسلم و ترسا بهانه
وجود ما سوی الله عین او شد / سوائی وهم شد از شاعرانه
چو نبود غیر او شاعر تو می نوش / که نبود میخور و می را نشانه
غرض از وحی دین فهم همین است / که باشد کفر و شرک عارفانه

چو وحدت آمد دگر فصلی نباشد　　بهرجا هست او را هست خانه

ولی وصلش جدا از راه پیر است　　که غیر او ندارد این ترانه

برو حافظ مکن سحرم بپندار　　که باشد این معما احمقانه

برو فسار بر چون خود خری نه　　که نبود این را اصول مسلمانه

منم آن طائر دین و شریعت　　نه آن زاغم بدام افتم ز دانه

گر این وحدت که گوئی راست باشد　　بزن بر وحی و دین طبل فسانه

از این وحدت همه عالم خدا شد　　بود این بدترین شرک زمانه

شد این ای برقعی توحید عرفان
و یا توحید مخمور شبانه

۳۱۹- حافظ

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه　　مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای　　قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

۳۱۹- حافظ‌شکن

شاعرا پرده برانداخته‌ای یعنی چه　　اینهمه شعر بهم بافته‌ای یعنی چه

بندهٔ خالق خود باش نه دربند شهان　　خالق خویش تو نشناخته‌ای یعنی چه

از معما و فسون و کلک و هم تزویر　　اینهمه شعر و غزل ساخته‌ای یعنی چه

گاه عاشق شده گه بوزیری عاشق　　عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

گاه از کفر بگوئی گهی از فسق و فجور　　گهی از عشق بتا تاخته‌ای یعنی چه

برقعی گر تو مسلمانی و غیرت داری
گو باسلام نبرد رخنه یعنی چه

۳۲۰ـ حافظ

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو در خواه
بگو براه سالوس خرقه پوش دو روی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را زبرای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یکگاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیء الله

۳۲۰ـ حافظ شکن

برفته ای بخرابات شاعر از دل خواه — مگو نصیب نموده خدا مرا این راه
هران کسیکه گزیند زفسق را ایرا — کشد بدوش خود از خود تمام وزر و گناه
چو او ز بد عملی جام می بگیرد دست — بروز حشر کنند این گنه ازو در خواه
هر آنکه بد عملی را بداند ی ز ازل — بود ز جبری و بیرون رود ز دین اله
بگو بشاعر بیدین ریا کند کینه — ز به کینه نور رزد کند سخن کوتاه
غلام همت آن هوشیار دینداری — که صد هزار ز شعرت نمیخرد یک کاه
تو کفر خود ز خرابات کرده ای حاصل — بیا بمدرسه نوری فکن بقلب سیاه

بود گدائی هر در دلیل پستی
مگر گدائی دین برقعی خداست گواه

۳۲۱_ حافظ

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

دلا دائم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلد ای زاهد دعوت مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین راه
بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

۳۲۱- حافظ‌شکن

نگردد روز این ایرانیان به
مگر روزیکه گردد اهل آن به

دلا دائم نما دفع اباطیل
شود ایمان ز دفع شاعران به

بجنت شاعری دعوت مفرما
که گوید این زنخ زان بوستان به

زنی طعن و کنی انکار جنت
نباشد کفر تو از کافران به

عجب دارم ز حمق احمقانی
که میگویند شعر عارفان به

خدا تمجید ما بنموده از زهد
ولی او گفته کفر کافران به

بگوید زاهدان اهل ریایند
ولیکن این ریا در شاعران به

وصال پیر عمر جاودانست
گدائی بهر پیران از جهان به

خداوندا امان از شعر یاوه | شود گر خون ز چشمانم روان به
اگر با آب دنیا زند جام | ولیکن دانش از بهر روان به
ندارد شعر حافظ نکته جز کفر
بیاور برقعی شعری از آن به

۳۲۲ حافظ

اگه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ | فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است
مگر از مذهب این طائفه باز آمدهٔ

۳۲۲ـ حافظ‌شکن

اگه با حرص و آمال دراز آمدهٔ | از هوا و هوست شعبده باز آمدهٔ
عمر رفت و بر او تافته خورشید تموز | تا کی دور تو از بنده نواز آمدهٔ
نه بدانش زده‌ای وقت به تحصیل کمال | مگر از بهر نی و رقص و ساز آمدهٔ
غفلت از گوش بگردان و برون شو ز هوی | خلق از بهر سعادت شدی و بهر نماز آمدهٔ
چون خدا کار خدائی بنموده است تمام | بندگی کن که تو از بهر نیاز آمدهٔ
برقعی مختصرش کن و تطویل میار
تو مگر باز بجلوتگه راز آمدهٔ

۳۲۳ـ حافظ

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ | آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
زان سرزنش که کرد تو را دوست حافظا | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

۳۲۳- حافظ‌شکن

غفلت مکن ز حق که گر او را ندیده‌ای　　از خوان جود او تو بهستی رسیده‌ای
شکر خدای کن که ز هر نعمتی بداد　　از فضل بی‌شماره جودش چشیده‌ای
عاشق شوی بصورت مه‌پیکری دگر مگو　　معذور دار مست که تو او را ندیده‌ای
خود دیده بس است و پسندیده ولی　　معذور ما نشد که بدینت خریده‌ای
دیدن ز شرط شرع بود سیره بس بود　　ورنه تو کافران سبق رانده‌ای
آن سیره کز و بتو باشد مرا بس است　　دانم که پست خوی چو خود برگزیده‌ای
آری بچشم عاشق مجنون بود نگار　　ماهست و سرو گرچه سیاه و خمیده‌ای

گوید جواب رقعیت بعد هر گزاف
گیرم نخواست صوفی از حق رسیده‌ای

حرف یاء

۳۲۴- حافظ

دو یار نازک و از باده کهن دو منی　　فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم　　اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود　　ز زهد همچو توئی و ز فسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رأی اهرمنی

۳۲۴- حافظ‌شکن

چه شعر شاعر عارف چه هرزهٔ دهنی　　که شعر باطل و شد ز دیو و اهرمنی
چگونه ملت اسلام تودهٔ ایران　　بدین خرافهٔ دیوان بداده اند تنی

بگفت شاعر کافر که باده کهنی / فراغتی و کبابی و گوشه چمنی
من انتقام بدنیا و آخرت ندهم / فروخت مذهب خود را بکمترین ثمنی
مگو که رونق اینکارخانه کم نشود / بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
اگر بفسق نباشد اثر و یا ضرری / چه دینی و چه شریعت چه نهی ذوالمننی
تمام همت شاعر بود بنشر گناه / شعار او شده با دین عناد و طعنه زنی
عجب عجب ز رذیله سفیه این شاعر / فروخت دین خود را بباده از سخنی
مزاج دهر تبه شد ز شعر کفر و گزاف / گرفته باغ و چمن را چه زاغی و زغنی

نه همدمی و نه یاری نه عقلی و دینی
خوش است برقبا مرگ گر بود کفنی

۳۲۵ـ حافظ

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۳۲۵ـ حافظ شکن

با جاهلان مگوئید آئین حق پرستی / بگذار تا بمیرد با عشق و جهل و مستی
شاعر کجا شناسد آئین مذهب و دین / از عارفان بجوئید آئین حق پرستی
گولش مخور که گوید عاشق شو و بزن جام / مقصود او بود صهبا چون عاشق خرستی
در عین کبر و مستی از کبر میکند ذم / گوید فقیه و زاهد مصداق کبر هستی

با آنکه فرد اظهر در عجب و کبر نبود — جز عارفان خودبین خواهان رله پستی

در عین خودپرستی از خود خبر ندارد — گوید بشعر دیوان خود را ببین که رستی

خودبت‌پرست و گوید با کافران چه کارت — گر بت نمی‌پرستی برگو چه میپرستی

ای رهنمی خدا را بیدار کن تو ما را

تا کی بنام عرفان چندین دراز دستی

۳۲۶ ـ حافظ

ایدل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو — هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز

ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

۳۲۶ ـ حافظ‌شکن

ایدل بنه تو گامی در راه عشق و مستی — کاین ره نه دین گذارد مهرت نه حق پرستی

رستن ز هستی ایدل نبود بلاف و مستی — رستن بزهد و تقوی است این ره برو که رستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — در شرع همچو خامی نبود بجز درستی

خامی بجوی خامی بگذر ز عشق و مستی — کاین لاف عشق نبود غیر از هوا و مستی

آن عشق و معرفت کان با عقل و فضل ضد است — نبود بغیر وهمی کان را بخود ببستی

قصدت گر از ندیدن آن کت بخود نیاری — پس من ندیدم از تو جز فضل و عقل دستی

جز فضل خویش بینی در دفترت ندیدم   زین گفته آشکارا شد کز مستیت برستی
هر قبله که بینی جز قبلهٔ خدائی   او همچو کار پیران باشد ز جهل و پستی

ای برقعی بپرهیز زین شاعران صوفی
بر نام عشق و مستی تا کی دراز دستی

۳۲۷ – حافظ

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی   که به کوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم   که به همت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن   که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
اگر این شراب خام است و اگر آن حریف پخته   به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح   که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

۳۲۷ – حافظ‌شکن

که برد ز ما فقیهان بر شاعران پیامی   دو هزار باده گو را شرفی جم است و جامی
شده‌ خراب و بدنام و هنوز امیدواری   که به همت گدایان برسی به نیک نامی
تو که بی بضاعتی خود چه عجب که کیمیا را   طلبی ز می فروشی که فکنده است دامی
تو که خوش نموده‌ای دل به دو لفظ خام و پخته   چه توقع از تو باشد که هنوز از عوامی
سگ درگه فقیهان به هزار هزار رتبه   به از آن شراب پیر است چه پخته و چه خامی
تو چه مرغ زیرکی پا زده‌ای به سبحهٔ شیخ   که به ساختی ز تسبیح هزار دانه دامی
تو گدای شاه و پیری و غلام پیر شیطان   نبود برای شیطان ز تو خوبتر غلامی

٣٢٨ــ حافظ

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی　　حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد　　جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت　　عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را　　جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ　　کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت　　با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

٣٢٨ــ حافظ شکن

وقت را تلف کردن بیخودی و مجانی　　به ز آنکه چون شاعر طی کنی بخسرانی
گرچه گوید این شاعر وقت را غنیمت دان　　فرصتش بقصد او بهر عیش نفسانی
حافظا تو خود گوئی وقت را غنیمت دان　　پس چرا تو خود کردی صرف میل حیوانی
کامبخشی دوران عمر در عوض گیرد　　پس مرو بخودکامی آنقدر که میدانی
گه می و طرب جوئی گه ز عشق میگوئی　　تا بماندی از تو نغمه های شیطانی
زاهد پشیمان را خوف حق بود در سر　　شاعرا مزن طعنی کاورد پریشانی
آنکه شد پشیمان از ترک باده زاهد نیست　　زاهد حقیقی را کی بود پشیمانی
نیست باده صوفی غیر رندی و مستی　　جنس خانگی یا نه نیست غیر دکانی
پند عاشقان گند است مشنوی چه رندش را　　عاقلا مده از دست عقل و هوش انسانی
پیش زاهد از باطل دم مزن که محرم نیست　　رو مبر در رندان گو فسق و کفر پنهانی

از طبیب حق پنهان درد فسق باید کرد — با طبیب صوفی گو درد لوطی و زانی

بر فقیه زقرآن نیست عشق و رندی و مستی

از هوای نفس است و زنوای نادانی

۳۲۹ حافظ

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

لمع البرق من الطور فآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

۳۲۹ـ حافظ شکن

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — شاعرا دم مزن از می چه قدر بد نفسی

نطق گویا دهدت گر مدد حضرت حق — رشته کفر بزن لیک مزن دم ز خسی

چه هوسهاست در این عشق که قانع شده اند — لاف زنهار طریقت بمقام مگسی

هر که دنبال سر دیو بیفتد آخر — وقت بیچارگیش دیو نپرسد چه کسی

لمع الدیر من النار فآنست به — کان رجالک یرمی بشرار قبس

همچو جغدان بزن از شجره زقوم صفیر — صوفی افسوس که در دوزخ شده بهر قفسی

چند پوئی بهوایش تو بهر سو حافظ

فلقد خیبک الله فلا تلتمس

۳۳۰ـ حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

۳۳۱ـ حافظ‌شکن

شاعر سخن ز جام و می و باده تا بکی — نی لاله چون تو مست بود در هوای می

گر می خوری بیاد حاتمی از کافران طی — همچون یزید می خور و یاد بنی امی

فردا شراب کوثر و حور از برای تست — بر این هوا و خواب که بینی بخواب کی

قرآن نگر که نفی تمنا نموده است — داری امید و عمر بباطل کنی تو طی

امروز را بمستی و فردا بهشت و حور — پس دوزخ از برای که باشد عذاب کی

آری رسید سحر مقالات بهر طرف — بینی جزای آن چه شود این مجله پی

شادی مکن که رفت بروم و بچین و ری

تا هر کجا رود برود بر تو وزر هی

۳۳۰ - ایضاً حافظ‌شکن

حافظ سخن ز جام می و باده تا بکی — نی لاله چون تو مست شود در هوای می

چون لاله هر گیاه که میروید از زمین — تسبیح میکند بخداوند کل شیء

تو هر شبت بمستی و هر روز در خمار — در فکر جام و ساغر و طنبور و تار و نی

پس کی ترا ستایش حق میشود مجال — ای از خدا بریده مکن راه کفر طی

تو آمر بر شراب کنی کرد کار نهی
فسانه نهی او شمری یا کلام وی

بیدار باش خدعهٔ ابلیس را مخور
کو قیصر و قبای وی و تخت و تاج کی

گوئی بچرخ و شیوهٔ آن اعتماد نیست
ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی

این گفته را چه العمل در بیاوری
ابلیس وار حیله کنی تا کجا و کی

کوثر کجا و زمرهٔ میخوارگان کجا
زین فکر و یاوه دم بزن ای ژاژخای حی

مه روی پرست و باده بسرا را چه حور عین
این کار کبریاست نه بازیچه یا بنی

گفتی حدیث سحر فریبنده است ز سید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

آری تو رفتی از غزل دین فریب تو
و زری رسد مدام تو را همچنان زپی

خوش گفته عاقلی که گناهی اگر کنی
چیزی بکن که با تو بمیرد ز فسق و غی

والی بذکر خیر ببر نام بر تقی
وز شی هشمات بر تو چنین ذات نیکپی

۳۳۱- حافظ

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

۱۳۳- حافظ شکن

اگه مست می معشوقی و رندی خامی
در همه روزه ز میخانه بخواهی جامی

گرچه ماه رمضان فضل و مه مغفرت است
لیک مدعی نبرد بهره زهد فرجامی

روزه بر مغفرت بندهٔ عاصی سبب است | ارندانی تو اضعر از همهٔ انعامی
روز هارفت ز دلتت بره بوالهوسی | سخن از زلف براندی ور نسیم اندامی
مرغ زیرک ز پی غلط چه مسجد برود | خانقه را بشناسد که بود چون دامی
گفتهٔ عابد و زاهد نبود جز اندرز | صبح را شب بره رجحان نده بر شامی
صبح از شام سیه ظلمت تاری ببرد | لیک حافظ نزداید ز خود این بدنامی
حق شناسی چو خرامد بتماشای چمن | پی ادراک یقین از طرق ابرامی
آن حریفی که شب و روز غزل میگوید | او برد ورز همه می خورد و می آشامی
حافظ از داد دلت راند به آصف عهد | زاد با خود ببری جای عمل ناکامی

گرچه وافی ز زر شعر تکاپو بکند
لیک بر باده سرائی نبرد یک گامی

۳۳۲— حافظ

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۳۳۲— حافظ تکن

این خرقه که تو داری در بول کلاب اولی | این دفتر بی معنی هم شسته به آب اولی

چون عمر تبه کردی عمر یکه سیه کردی — قطعا بخراباتی افتاده خراب اولی

گر مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — پس ترک نهان گفتن اینخانه خراب اولی

تو حالت زاهد را با خلق چه خواهی گفت — چون نیست در او عیبی پس ترک عتاب اولی

هر زشت و بدی گوئی بر زاهد حق فرساست — هر قصهٔ کذبی را با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد وضع فلک از چون تو — داری هوس مطرب پس ترک شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده تائب شو
هر چند که پیما کی ترکش بشباب اولی

٣٣٣ ـ حافظ

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

٣٣٣ ـ حافظ شکن

سینه پر درد است از عرفان و نباشد مرهمی — بهر ابطالش همی گویم خدایا همدمی

محو لائی گشت ما را همدمی از جود و لطف — نام از جود مشتق و گذارد مرهمی

گفت ایشا عرچه عشق است از برای شاه ترک — اینهمه سوز و گداز است بهر یک نیم آدمی

لاف باشد یا حقیقت دعوی عشقی چنین   گر حقیقت هست حقانیت از خر لکی

شاه ترکان فارغ از فکر تو تو در چاه صبر   سوختی از عشق او وز حب یزدان بیغمی

در ره این عشقبازی امن و آسایش بلاست   ریش باد آن دل که مانند تو خواهد یکدمی

من که در این ره ندیدم غیر اهل کام و ناز   گرچه از آه جهان سوزش بسوزد عالمی

آدمی در عالم خاکی بدست آید و بس   گر تو ناوردی بدست از آنکه خود نی آدمی

عالم دیگر نخواهد آدمی از نو بساز   خود مکن آدم مگو دیگر ز جامی و جمی

خود روی خاطر بیک ترک سمرقندی دهی   جز تو کس از وی نگوید جز که خواهد درهمی

عشق لاف شاعرا هم گر به لافی رواست

هفت دریا لاف در این عشق لاف شبنمی

۳۳۴ ـ حافظ

اینکه در کوی خرابات مقامی داری   جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری   عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند   ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست   عرض خود میبری و زحمت ما میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند   سعی نابرده چه امید عطا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازاین در محروم

از که مینالی و فریاد چرا میداری

۳۳۴ ـ حافظ شکن

ایکه بر طعنه بزهاد روا میداری   عاقلانرا ز بر خویش جدا میداری

شاعرا حرفهٔ تو شد همه از عشق دروغ   با امیدی که تو از خلق خدا میداری

از حد ساغر خود را که حریفان نوشند   اینهمه کینهٔ دیرینه روا میداری
او مگس است و تو ای پشه و در عرصهٔ شاه   هر یکی زحمت و امید سخا میداری
او خورد بس تو که هم میخوری و نیش زنی   کوری باد که این جور و جفا میداری
لاغرا اینهمه جولان نبود خدمت جو   که بلاقی ز شه امید عطا میداری
عرصهٔ نرد حق ای پشه نه جولانگه توست
برو ای پشه که امید خطا میداری

۳۳۵ — حافظ

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی   بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند   چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن   شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن   ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۳۳۵ — حافظ شکن

ای دل ار بندهٔ آن خالق بیچون باشی   گل بستان جهان میوهٔ گردون باشی
روز محشر که مقامات بهر بنده دهند   دلم امید که تو از همه افزون باشی
حق شناسان همه بیدار و تو در خواب شدی   صبح گردید بپا خیز که گلگون باشی
در ره منزل پیران که ره سپیدی است   شرطش آنست که بیغیرت و بیخون باشی
نقطهٔ عشق همین بود از آن سهو مکن   ورنه تو بارکش غیرت و بیرون باشی

ره مستی طلبی فطرت پستی بنما   گر که از اهرمن و دسته غاوون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که سرمایه شعر   برساند بتو وزری که چو شمعون باشی

مدح را چرب تر از باده و لاف ار سازی   هیچ خودبین نگذارد که تو محزون باشی

عارفی قطع طمع است ز خالق بر خلق
تو که هم عارف و هم شاعر و مجنون باشی

۳۳۶- حافظ

سحرگه رهروی در سرزمینی   همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف   که در شیشه بماند اربعینی

درونها تیره شد باشد که از غیب   چراغی برکند خلوت نشینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار   که باشد صد بتش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشان است   نیازی عرضه کن بر نازنینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئی است   چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم   مآل خویش را از پیش بینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن   اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیت دهد نقش نگینی

نمی بینم نشاط عیش در کس   نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

۳۳۶ ـ حافظ‌شکن

بشعرش گفت یکی بولعینی
نشین با پیر صوفی اربعینی

که یکصوفی پسندی نور صاف
کنی حل معما با قرینی

درونها تیره شد از مکر پیران
تبه کرده هر خلوت‌نشینی

مگر از غیب نوری بر فروزد
خدایش در دل اهل یقینی

خدا از پیر صوفی گشت بیزار
که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان نیست
نیاز آور بذو العرش برینی

همه آئین صوفی لاف و باف است
قناعت کن به پندار اطینی

تأمل خویش از بیگانه مطلب
توکل کن نخواهی پیش بینی

زدند آتش همه پیران بخرمن
تو هیچوئی از ایشان خوشه چینی

نشاط تو نباشد عاقلانه
ازین علت تو هم در کس نبینی

چه خو کردی ببیدینیان ازین رو
نه درمان بینی و نه درد دینی

ندیمانت همه بیدرد دینند
تو خود خواهان بخواندی نازنینی

تو حافظ چون ز قرآن داری اعراض
بلاف شعر خودپرستی گزینی

بیا بیرون ز اوهام و خرافات
که تا حاصل کنی علم الیقینی

اگر علم الیقین کم یاب باشد
بود کم یا بیش از عارفینی

چو عرفان مختلط با دین نمودی
دگر آن دین خالص را نبینی

چو عارف دین ندارد رسمش این است
که گوید بوده دین در سابقینی

اگر دین خواهی و علم الیقینی
بنه عرفان که تا اهلش ببینی

۳۳۶- حافظ

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۳۳۷- حافظ شکن

خوش کرده کردگار برای تو رهبری — تا راه او بدانی و بیراهه نسپری
عقلت بداد و هوش که تشخیص حق دهی — از راه شید و زرق و ره عشق بگذری
در کوی عشق شوکت ایمان نمی‌خرند — عاشق مشو که تا بخرد راه بسپری
یک حرف صوفیانه تو گفتی که باطل است — کای صاف و ساده صلح به از جنگ و داوری
من حرف دین بگویم و بشنو تو پند من — با اهل صلح صلح و بجنگی دلاوری
در جنگ باش تا بنشانی بجای خود — هر کافر مجاوز و کفر قلندری
با مسلمین شرق و غرب بصلحیم نی بجنگ — الصلح خیر جای خودش نی بسرسری

این صلح کل ز صوفی و قصدش چنین بود	کفر است سلطنت مباد آنگاه که جزی
این گفته را که خاک قناعت ز رخ مشو	حافظ بخود بگوی ملکن مدح هر خری

آری قناعت از عمل کیمیاگریست
با بهره تر چه سود که خود پی نمیبری

۳۳۸ حافظ

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای	آب خضر ز چشمهٔ نوشت کنایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

۳۳۸ـ حافظ فلکن

ای بی‌هنر گزاف تو بهر عنایتی	تا کی ترا بلاف بود خوی و عادتی
خواندی بهشت قصه از روی فاسقی	شرح جمال حور ز رویش روایتی
قصدت ازین کلام که جز او بهشت نیست	یا لازم کلامی و لحن روایتی
انفاس عیسی از لب فاسق لطیفه‌ای	آب خضر ز چشمهٔ خرد کنایتی
حاشا اگر ترا ز مسلمان کنم شمار	وانرا که از تو داشته باشد حمایتی
حافظ بهرزه دانش و عمرت بباد رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
ایلاف زن بآتش دوزخ گراز خشم	آید خیال برتر نداری شکایتی
بوی همان کباب دلت بر سبیل تو	گر این دروغ گوئی و بر استمالتی

خود گفته ای مرادت از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه ای ز خسرو عنایتی

٣٣٩ — حافظ

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

٣٣٩ — حافظ شکن

نیست در دیر مغان مثل تو بی پروائی — در همه لاف زنان بلکه تو بس تنهائی
لاف شیدائی تو چونکه ز بی پروائی است — لاجرم در همه جائی و نداری جائی
خرقه و دفتر تو ارزشش این بیش نداشت — گرو باده بود یا گرو شیدائی
خوشت از دین خود آمد که یکی ترسا گفت — وای اگر از پس امروز بود فردائی
چه عجب هر که ریاکار و مدلس بینند — اسعی سیخورد از ظاهر خود آرائی
او ز خود داده شهادت منم از خود گویم — کم ز ترسا نبود مسلم با فتوائی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
نه دگر وای بگبر است و نه بر ترسائی

٣٤٠ — حافظ

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش در آ و به ره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید   خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۳۴۰ - حافظ شکن

عمر آبی گذر است و تو ای برلب جوی   شاعرا عیب چو مخفی بود آنرا تو مبوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر   از ره عیش مرو غیبت فساق بگوی
عاقلا خرده ببر بهره و دانش تو بجوی   گر بچین باشد و قم یا که بتبریز و بخوی
نه منافق شو و نی صوفی و نی شیخی باش   مؤمن پاک شو و زنگ ضلالت تو بشوی
فیض از حق طلب و آئینهٔ دل بزدای   ورنه لایعنی و مستی کندت آهن و روی
پند بلبل که خیالی است بر آن حاجت نیست   عقل و دین بر ره بگویند که توفیق بجوی
من نگفتم که ز تو بوی ریا میآید   گفتم ای مرد ریائی سخن ساده بگوی
گفتی از زاهد حق بوی ریا میآید   بشارت به از این باده نیفزاید بوی

خود بگفتی که جوابت بشنیدی حافظ
گر نخواهی شنوی عیب تو هم عیب مگوی

۳۴۱ - حافظ

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی   که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش   که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی   وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۳۴۱ـ حافظ‌شکن

شاعرا چند ببازی دل و بیدل باشی　　سعی آنست که بالاف تو خوشدل باشی

تو که با عقل و خرد هیچ سروکارت نیست　　چند گوئی که اگر زیرک و عاقل باشی

چه بگوئی چه نگوئی سخنت بی‌اثر است　　چون تو از راه هدی غافل و جاهل باشی

زیرک آنست که با باده‌پرستان حافظ　　ننشیند و ننوشد تو که آلکل باشی

پند تو با رونی و چنگ ترا باشد بس　　سود از آن گیر بر آن سود تو قایل باشی

پند بی‌پرده ترا امید به آیات و حدیث　　بس ترا باشد اگر مؤمن و عامل باشی

برقعی گرش تو باشد بحدیث و قرآن
تا که از جمله بزرگان قبائل باشی

۳۴۲ـ حافظ

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی　　ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد　　آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

بعد از این ما و گدائی که بسر منزل عشق　　رهروان را نبود چاره بجز مسکینی

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو　　ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

تو بدین ناز کی و سرکشی ای شمع چگل
لائق بندگی خواجه جلال الدینی

۳۴۳ـ حافظ‌شکن

ترکه با عقل و خرد در همه جا بد بینی　　لائق بندگی خواجه جلال الدینی

گر که پاکیزه نهادت بد و میگویم　　بهتر آنست که با شاعر بد ننشینی

حافظا عشق و گدائی که دلت باخته است　　چاره‌ات نیست دگر جز ملق و مسکینی

سخن بی غرض از حافظ شاعر مطلب
گر که خواهان بزرگان حقیقت بینی

که کسی نیست بجز شاعر و امثالش
لائق بندگی والافرن و ننگینی

ما بحق بندگی آریم دو هزاران خواجه
بایدش بندگی ما بجهان بگزینی

حاش لله که همه بندهٔ یک مولائیم
که غلو را نبود دفع بجز چند یمنی

۳۲۳- حافظ

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار باین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و منصب تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

۳۲۴ حافظ شکن

سحرت هاتف پیلانه بدولت خواهی
گفت باز آی که جاسوس بدین درگاهی

همچو جم جرعه کشیدی که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت جم جاهی

تو جم هر دو ز سر دو جهان بیخبری
ارزش هر دو نباشد بپر یک کاهی

قطع این مغلطه بی همرهی پیر مجو
پیر آگه بود از شیطنت و گمراهی

بر در میکده رندان قلندر بخضوع — ابرمن را بستانند ز هر جاهی
قدرت ابرمن است آنکه به پیران بخشد — اثر سحر دهد یک لقبی از شاهی
قدرت ابرمنی بین که پلی را بخشد — لقب زلف علیشاهی دهدش خرگاهی
خشت تدلیس به زیر سر و در هفت اقلیم — جادویش بین چه ازین دولت بتر خواهی
سر تو شیشه در میخانه که طرف لافش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
لاف این کز شیراز دو دراز پی غاز — دعوی سلطنت ماه کند تا ماهی
گذرت بر ظلمات است نباشد شکی — عارف این ظلماتی دو روی پیراهی
خضر بیزار بود زین ره تو عاجب نیست — پیر کافی است از دیگر رسوم واهی
شرم کن از همه بر خضر جسورانه متاز — نام پاکش مبر از لاف بهر خودخواهی

خود در فقر چه دانی بزن و دست مده
تا کنی خواجگی و منصب توران شاهی

۳۴۳ ـ حافظ

دعاگوی غریبان جهانم — وادعو بالتواتر والتوالی
سویدای دل من تا قیامت — مباد از شوق سودای تو خالی
فحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حال
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

۳۴۴ حافظ‌شکن

ایا شاعر که هستی لاابالی   ترک کن هجو لا یزالی
برو یک صنعتی کن پیشه خود   مگر مدح خسان روز لیالی
تو بردی آبروی ملت را   شدی بدنام و رندی لاابالی
مگرش است ضد اشعه که گویی   و علم الله حسبی من سؤالی
بیا حافظ بترس از خالق خود   و ثق هو مونسی فی کل حال
تو تاکی عاشق و در شیدائی   همه عمرت بشد آشفته حالی
خداوندگار شعرا بهر فنی   بجز کسب زر و سیم و وبالی

همانا برقص خیز تو گوید
وان کنت غنیا عن سئوالی

۳۲۵ حافظ

آنکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا   بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بر ابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۳۲۵_ حافظ شکن

آنکه از عشق و هوا هیچ تو پروا نکنی   مرض عشق و هوا را تو مداوا نکنی
حق شناسان که ز حق خوف و هراسی دارند   پنبه و اندرز نگو بیند و تو پروا نکنی
عشق و مستی که توان بر دریک خر دل هوشت   شرط انصاف نباشد که ز خود وا نکنی

دیرهای درس عشق و هوادام رهند   مخور گول تفرج تو تا بجا نکنی
زرق و برق جنت و دل نبرد از زاهد   نزد زاهد نبری خویش تو رسوا نکنی

حافظا سعی با برو وریغ پیر مکن
خویش مشرک نکنی پیر تو لا نکنی

۳۴۶ — حافظ

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی   خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
امید هست که منشور عشق بازی من   ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید   که میرویم بباغ بلند بالائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب   که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

۳۴۶ — حافظ شکن

ببین بیاوه سرائی بلند پروائی   رساند لاف محبت بحد رسوائی
اگر خوش است که تابوت تو ز سرو کنند   خوش است قبر تو را چون نبال هر جائی
که آن پلیده قدت هم کثیف بهره داشت   چرا بقد نگری وز کثیف زیبائی
هزار فرق بود بین وصل تا بفراق   تو این غلط بگرفتی ز اهل هرجائی
رضا ز حق بطلب نی رضای غمزهٔ یار   که حیف باشد از وجز رضا تمنائی
کسی تمنی جز حق نمیکند چو نبی   جز از نبی نبود غیر لاف و دعوائی
کسیکه خلد ببخشد بخاک گور شهان   چگونه غیر خدا نیستش تقاضائی

ولی چو قصد تو آن سرو قد بود نه عجب — که پیشتر کنی از این بلند پروائی

اگر که شعر تو حافظ بماهیان برسد
سلام کنند زخجلت بقعر دریائی

۳۴۷- حافظ

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

بدرندان مگو ای شیخ و هشدار — که با حکم خدائی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۳۴۷- حافظ شکن

مخوان لافی که در گنجینه داری — مکن رقصی که از لوزینه داری

ببین زشتی او هم خود ترا — اگر صافی یکی آئینه داری

بد رندان بامر حق بگوئیم — که با حکمش بباطل کینه داری (بتزویری که زیر خرقه داری)

نمی ترسم من از افسانهٔ تو — اگر صد خرقهٔ پشمینه داری

تو و پیر تو نزد من بیک جو — بآهی کز بخار سینه داری (ببغضی که اندر سینه داری)

نمی ترسی تو هیچ از خالق خود — که با دین کینهٔ دیرینه داری

ندیدم یاوه گوتر از تو حافظ — بقرآنی که با او کینه داری

مکن قرآن حق را دام تزویر — مگر با نهروانی پینه داری

٣٤٨ ـ حافظ

انکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی　　لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت　　حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما　　سایهٔ دولت برین گنج خراب انداختی
داور دارا شکوه ای انکه تاج آفتاب　　از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی انکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

٣٤٨ ـ حافظ‌شکن

ایکه بهر دام لفظ مستطاب انداختی　　همچو صیادان تو دامی را بآب انداختی
بهر صید شاه یحیی یکغزل گفتی چو آب　　در کمند لاف آن غاصب رقاب انداختی
هیچکس با شمع رخسارش چو تو عشقی نباخت　　پس تو چون پروانه خود در اضطراب انداختی
این نه عشق است و نه دلبازی که از راه طمع　　خویش با لاف و تملق در سراب انداختی
ننگ عشق وی نهادی در دل ویرانه‌ات　　سایهٔ ننگش بر احوال خراب انداختی

شاهد مقصود تو زین یاوه سیم و زر بود
تا بدست با فسانه آن جناب انداختی

٣٤٩ ـ حافظ

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد　　حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
ای صبا بنده گی خواجه جلال الدین کن　　که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ　　ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۳۴۹ــ حافظ‌شکن

ای دل ار بهر کمالات خود آماده کنی — بهر فیض و در جامی که خدا داده کنی
بشنو این نکته گوارا شده بهر عقلا — روزی پاک و مقدر تو چرا باده کنی
شاعرا بندگی حضرت یزدان کافی است — که خود از نفس و هوی و هوس آزاده کنی
غم روزی بخوری بهر تو شاهان ستند — چند پیتی و گزافی ز خود آماده کنی
تو که آخر چو گل کوزه گران خواهی شد — حالیا به که بزرگی همه بنهاده کنی
همه اسباب تو در بندگی خواجه جلال — بنده شو تا سفری روی بآباده کنی

ترقی خواهی اگر از تو شود حق خوشنود
شرطش اینکه خوشنود خود از داد کنی

۳۵۰ــ حافظ

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جاییکه برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

۳۵۰ـ حافظ‌کن

شاعر مباف و ترهش نوری برای شاهی — در فکر زر زرگویان کی حکمت الهی
بهر تو خلق کرده حق این صنوف نعمت — تا کی تو غافل استی از نعمت الهی
شاعر دیگر زن دم از چشمهٔ خرافات — آن ظلمتی تو بدتر ز افکار پادشاهی
بنگر که چون تملق آرد برای فاسق — انسان که از شرافت دارد ز حق گواهی
شه را ز اوج دانش آرد به اوج حکمت — پنهان کند بفکرش صد حکمت از تو خواهی
گوید تبارک الله بر کلک شه که در دین — صد چشمهٔ آب حیوان بگشوده از سیاهی
در دین که ما ندیدیم از کلک او بیانی — در مال هم تو دیدی لابد حواله گاهی
از حکمت سلیمان بهر شهان بباند — نی صنعت و نه کاری نی بهر سر کلاهی
شاعر ز دین و صنعت برگو دگر رها کن — بالاف شب نشینی و ز باده صبحگاهی

شهر اکنه خدا و خود را کند چو آدم
بنگر گزاف و لافش هنگام عذرخواهی

۳۵۱ـ حافظ

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
بری نوش و رندی ورز و ترک زرق کن بابا — ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا حافظ که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

۳۵۱ــ حافظ‌شکن

نسیم یاری باشد کمال و فخر پیروزی　　اگر با عقل و دین سازی چراغ دل برافروزی
تو جزئی زر نگه میدار و جزئی صرف عیشت کن　　که باشد پیری و نقصان و بیکاری بیک روزی
مرو دنبال خودکامی که خودکامی است بدنامی　　که حکم حق همین باشد اگر سازی و گر سوزی
برو حق گو و حق جو شو مجو با حق ره رندی　　از این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
ببر لذت ز علم و فضل و در ترک طرب بنما　　عجب رندیست شاعر بجز لهوی نبیند روزی
مکن خدعه مگو عالم ز ترک لهو شد محروم　　که عالم را دگر همی است غیر از لهو و پیروزی

بترک رندیش جاهل مخوان زیرا بود عالم
تو ای جاهل همی ترسم که از جهلت رسد روزی

۳۵۲ــ حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی　　بدان مردم دیده روشنائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا　　فروشند مفتاح مشکل‌گشائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع　　بسی پادشاهی کنم در گدائی
می صوفی‌افکن کجا میفروشند　　که در تابم از دست زهد ریائی
بیاموزمت کیمیای سعادت　　ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۳۵۲ــ حافظ‌شکن

ترا اما قلانی سر د بیجائی — بشیطان و نفست مکن آشنائی
برو جمع کن بین دنیا و عقبی — بامر شریعت نما اعتنائی
نمانده بجا صاحب عقل و فکری — نباشد زایشان دگر روشنائی
ز پیر مغان رو بگردان که آنجا — فروشند دین را بهر بی‌وفائی
فزون شاعرا دم ز پیروز شاهان — که کمتر بود همت از گدائی
شها شاعر ار شد همی بهر عقبی — ولیکن گدا بهر عقبی فدائی
بگو صنعت و دین بکامه بیندیش — که در تا ابد از عشق و شعر ریائی
بیاموز تو یکسخن قدر پیران — مکن از رفیقان جدائی جدائی
اگر خواستی عقل و کار و دیانت — ز این باف و لاف حیائی حیائی

مکن بر حقی از نصیبت شکایت
چو دانی صلاح است کار خدائی

۳۵۳ـ حافظ

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

۳۵۳ـ حافظ شکن

اگر بعشق و هوی و هوس بنوشی می
بود علاج سرت آخر الدواء الکی

بغیر داغ نباشد علاج می نوشی
اگر نشد بجحیم است داغ او ازمی

بگو نوشته براوان جنت المأوی
هزار وای بحافظ هزار وای بوی

که دین خود همه دادی بعشوهٔ دنیا
خرید در عوضش لاخهای پی در پی

اگر خزینه داری پر از شخ ار باشد کفر
بقول حافظ مطرب بفتوی دف و نی

ولی بقول نبی واجب است که مکروه
گهی بداست و گهی نیک فهم کن ازوی

سخا نمانده چرا طی کنی سخن بشراب
خوری شرابی بکافری چه حاتم طی

ملی بمثل تو یاد آور در حاتم و جم
که با تو همقدمندی بکفر و باطل و هی

یزید مثل تو خورد و سر حسین (ع) باشد
بیاد کشته بدر و بیاد آل امی

بخیل بوی هدی نشنود بیا حافظ
مکن تو بخل بده دین بباده لاشی

بباده امر مکن حمل و زر آسان نیست
بخوان کلام خداوند ز لقمان علی

۳۵۴ـ حافظ

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

دل بهادر بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

۳۵۴ـ حافظ شکن

بگذر از جام شراب ای دنی / تا که پنج کفر از دل برکنی
دل بحق دربند تا مردانه وار / خودپرستی و هوا را بشکنی
هر کسی سالوس باید بشکند / لیک تقوی را نباید بشکنی
هست تقوی امر حق ای بوالهوس / از شکست امر حق دم میزنی
خیز و جهدی کن تو شاعر تا مگر / خویش را در راه معبود افکنی
کوی معشوق تو کی لایق بود / تا بر او انسان کند کج گردنی

۳۵۵ـ حافظ

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی
دائم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
دیشب گله زلفش با باد همی گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی
یا رب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
در دائره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

۳۵۵ـ حافظ شکن

ای خالق بی‌همتا دانیم که یکتائی در ذات و صفات ذات شاهد همه جائی
در قدرت و در سطوت مقهور تو میباشد این عالم و هر عالم، هر پستی و بالائی
هر ذره‌ای از ذرات بگذشته و حال و آت بر جمله توانائی هم حاضر و بینائی
عاری تو ز حالاتی دائم بکمالاتی اوصاف تو بر ذاتی همواره توانائی
دانی تو شکایاتم گویم بتو حالاتم نی اهل خراباتم چون شاعر دنیائی
گوید گل این بستان شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
دائم تو توانائی نی وقت توانائی فیض تو بود دائم هر وقت و بهر جائی
این شعر نه با خالق نی بندهٔ او زیبد شاعر تو مگو با حق وقتیکه بازآئی
گر بندهٔ حق خواهی باشد غلط ار گوئی رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
مخلوق نه هرجائی است پس لاف تو با شاه است یا پیر که بگرفته است در قلب تو ماوائی
شعرش بنگر جانا تا نیک بخود آئی بنگر که برای پیر افکنده چه غوغائی
صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند یعنی که سلیمانست بادش کند اجرائی
افکنده برون از حد لافی و گزافی را بنگر که چه میگوید مستی و رسوائی
گوید چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست هر رنگ از آن پیر است بازشتی سیمائی
در دائره پیران خود نقطهٔ پرگار است آری تو چنین باید با پیر بیاسائی
فکر و خرد و رائی در پیرپرستی نیست کفر است در این مسلک جز پیر دهد رائی
فریاد از این عرفان کاورده ز خود شیطان افکار مغ و گبران هم مذهب ترسائی

برجای کلام وحی شعر آمد و دیوان — سرگشته ره قرآن و گلستان یکتائی
فرهنگ بود خالی از صنعت و علم و کار — سرگشته ز شعر عشق از شاعر شیدائی
نی خانه دگر دینی ایمانی و آئینی — توفیق رواج دین داریم تقاضائی
یارب ز تو ره جوئیم بر دین تو میپوئیم — بیداری و استقلال داریم تمنائی
هان برقعیا میکوش باطل ز تو شد مخذول
توفیق نصیبت شد چون طالب عقبائی

۳۵۶ـ حافظ

ایکه دائم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود — عاشقانرا گواه رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۳۵۶ـ حافظ شکن

ایکه از راه حق بسی دوری — تو بترک خرد نه معذوری
عاشقی شد طریق و مذهب تو — تو بمستی و عشق مشهوری
حافظا خود تو کرده ای اقرار — که منم مست آب انگوری
خود تو گفتی که لعل رمان است — خواندیش خون رز مگر کوری
گاه گفتی که تلخ وش باشد — موجب عیب ضد مستوری

بس بود بادهٔ تو آب نجس　　عشق تو نیز از خدا دوری
گرچه باشد نبرد ما یکسان　　مستی عشق و مست مخموری
هر دو می‌آورد بدین نقصان　　هر دو باشد فساد و رنجوری
بلکه مستی عشق بدتر شد　　فتنه‌اش بیش در شر و شوری
مستی خمر گر برد پس عقل　　جمله باطل ز عشق معموری
خائف است از گناه خود خمار　　لیک عاشق بعشق مسروری
چند گوئی ز عشق و مستی آن　　آور دگفت زشت منفوری
مگذر از نام و ننگ اهل عمر　　عار ناید تورا چه مغروری

برقعی شاد باش و شکر گذار
عقل و دین نامه از تو منشوری

۳۵۷ – حافظ

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی　　خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز　　ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور　　پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
همائی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی　　دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۳۵۷ – حافظ‌شکن

سحر با شاه میگفتی ز حرص و آرزومندی　　برای یوسف مصری نظر از عشق افکندی

چرا گفتم بود بحری که مصری ز انبیا باشد | بود معصوم نی مغرور اشعر چه می‌بندی

جسارت کردی و گفتی که حرص استخوان تا کی | دریغ آن کس که زاده شاعری با اهل فرزندی

ندا آمد ز خضاست که واثق شو بالطافش | وثوق خود با این اشخاص در بند بیر گندی

تو را حرص و طمع چندان که شرحش در قلم ناید | ورای صد تقریرات شرح آرزومندی

بلی شاه زرمیده روا نبود که شاعر را | کنی قطع رسوم از وی پس از خدمتگری چندی

تو هم شاعر بشعر خویش می‌نازی و می‌رقصی
بناز از رقص و از مستی که فردا در غل و بندی

۳۵۸ـ حافظ

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی من هواها ما الاقی

الا ای ساربان منزل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم | سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

بسازای مطرب خوشخوان و خوشگو | بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی اید دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

۳۵۸ـ حافظ شکن

الا ایها عزیزان جام و ساقی | الاقی من اذیکم ما الاقی

خرد را دور افکندید از می | دگر از باده های اشتیاقی

مخوان تصنیف‌ها شاعر تو بگذار | سماع و نغمه و آواز ساقی

مزن دم از می و مستی و باده   مکن عمرت تلف گر هست باقی
دلم خون کردی از بی بند و باری   که ملت را بود از دین فراقی
دمی آیات قرآن را بیاموز   رها کن رقص و آواز عراقی
مشو با مطرب خوشخوان دخوشگو   که در دوزخ خوری گرز و چماق
عروس دختر رز ننگ آرد   بود لازم دهی او را طلاقی
مسیحا بر فلک رفت او نبی بود   نه هر کس را بود این اتفاقی

بخوان ای مرتجع آیات قرآن
رها کن این غزلهای نفاقی

۳۵۹ـ حافظ

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی   این گفت سحر بلبل ای گل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را   لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن   تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

۳۵۹ـ حافظ شکن

ای عقل چه میجوئی عاقل تو چه میگوئی   هر چند که بتوانی برخیز و بزن گوئی
بردند ز ما دین و هم عزت و استقلال   این شعر و غزل خوانی وین شاعر پرگوئی
آواره کن این دشمن تا آنکه باستقلال   برخیزی و تخم ریزی حق گوئی و حق جوئی
گر طالب ایرانی یا آنکه مسلمانی   دشمن ز وطن بیرون با قوت و نیروئی
گو ملت بی سر را بدبخت مسخر را   این کافر ابتر را بیرون بترش روئی

هر ملت نادانی دشمن بکمین دارد — جانش تو منور کن از دانش و خوشخوئی
امروز که خوشحالی دارای زر و مالی — بیزن تو پر و بالی پرواز بدلجوئی
امروز که حق خوار است گرمی بازارت — برخیزد خریداری میکن تو بنیکوئی
هر بنده که دل خون شد یا گره بیفزون شد — بی غیرت و بیچون شد از ناله بکن موئی

مسوار ستمگر را از شه مطلب زر را
از خالق اکبر گو گر بر قضا گوئی

۳۶۰ـ حافظ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقائق و پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد — آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
گر نور حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۳۶۰ـ حافظ‌شکن

ای بی بصر بکوش که اهل بصر شوی — با خبرگی چه سود گر از این بدر شوی
دست از مس هوس چو فقیهان ره بشوی — تا کیمیای فهم بیابی و زر شوی
گر از مس وجود بشوئی عدم شوی — با بودنت عدم نتوان با ثمر شوی

دست از مس وجود چه شوئی بشعر لاف | دست از موی بشوی که یکتا گهر شوی
عشق خدا محال و ندارد ادیب خاص | های ای پسر بکوش مبادا که خر شوی
بی عشق نور حق بدل و جان گر اوفتد | البته ز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پا تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذو الجلال چو تو با هنر شوی
وجه خدا اگر بودت دین حق او | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
اما اگر ز وجه خدا پر مقصد است | حاشا ز وجه او تو اگر با اثر شوی
این هنر که مقصد او پیر عشق اوست | خود مرده است کی تو با زنده تر شوی
دستور ترک خواب و خوراک از چه میدهی | خود کی بدی چنین که چنین راهبر شوی
هر چند اهل عشق تو این پند میدهند | اما ریاضتیست ز حق دورتر شوی
با ملتی که گشت مسخر بگو بکوش | باید بکار و هوش ز پستی بدر شوی

ای بر قهی مباف ز عشق و ز شعر لاف
از صنعت است کار که با زور و زر شوی

۱۶۳ — حافظ

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی | کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

۱۶۳ — حافظ‌کن

ای کاش شاعری بجهان رهبر آمدی — وقتی نشد که هستی شاعر سر آمدی
خوش رهنما است شعر باین ملت جهول — شاعر اگر بعقل و خرد رهبر آمدی
ایشاعران بس است دگر طعن و لاف و باف — دلبر برفته شاهد و ساقی کر آمدی
اکنون زمان کار و دگر صنعت است و دین — بر مستی و هوا شرر از داور آمدی
دیگر ملاف شاعر و پستی مکن بزرگ — اکنون که خوار و پست ضرر پرور آمدی
حافظ اگر ز کار و هنر میزدی رقم — مقبول طبع مهتر و هم کهتر آمدی
اما شهان چو شل تو هستند در هوس — مدح گزاف در بر شان خوشتر آمدی

چون قصد هر دو بهره بری شد ز یکدیگر
یار است هر که را که زدی این بر آمدی

۳۶۲- حافظ

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امید داری
بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

۳۶۳- حافظ شکن

برو شاعر بجو یک کار و باری — غرور است آنچه تو امید داری
بجز الحاد و کفر و شرک و خدعه — بیاور تا ببینیم من چه داری
ز زیر بار بیگانه برون آی — رها کن مسلک بی بند و باری

برو در زمرهٔ قرآنیان باش — ز مستی دور شو گر هوشیاری
بپرهیز از خدا شاعر بپرهیز — رها کن عشق و شو پرهیزگاری
بیا در مسجد و دین را فرا گیر — اگر خواهی بعقبی رستگاری
شدی مشرک چو در دل پیر داری — برای روی پیران سجده آری
مرو در حلقهٔ جهال و پیران — که دنیا را نباشد اعتباری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — مگر آینده را فرصت شماری

بخواه ای برهمنی بیداری ما
چرا ما را بغفلت میگذاری

۳۶۳- حافظ

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبش — او مشک و تو خار بار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

۳۶۳- حافظ‌شکن

شاعر که نظر بیار داری — نی صنعت و کار و بار داری
از عمر خودت چه بهره بردی — با طرهٔ او چه کار داری
عارف تو کجا و دین و شرعی — او عقل و تو ننگ و عار داری

صوفی تو کجا و حق پرستی　　تو پیرله‌خوار داری
شاعر تو کجا و هوشیاری　　تو مست و سرخمار داری
ای پیر مزن دم از حقیقت　　از خدعه دو صد هزار داری
عاشق تو کجا و غیرت و کار　　ای عقل تو اختیار داری
ملت تو اگر که هوشیاری　　برخیز و بکن قیام و کاری
روزی که رسی بوزر اشعار　　نی طاقت و نی فرار داری
درویش بیان همی تشویش　　کز وهم تو کردگار داری

ای برقعی از ستم بپرهیز
از جور چه انتظار داری

۳۶۴ـ حافظ

لبت می‌بوسم و در میکشم می　　به آب زندگانی برده‌ام پی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب　　رگش بخراش تا بخروشم از وی
بگو ید جان از آن قالب جدائی　　که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبان را بشنو از نی

۳۶۴ـ حافظ‌شکن

بدانستم برات برده‌ام پی　　مرام تست ترویج می و نی
عروس دیو گردد مرد خمار　　چو لب بر جام و نوشد جرعهٔ می
هر آنکس می خورد آتش جحیم است　　به دوزخ حشر او شد با جم و کی
مزن در پرده چنگ ای مطرب پست　　برو کن گریه و هم توبه از وی

مکن دیگر تو با قانون حق جنگ — بساط عیش و نوشت را بکن طی
بسختی جان دهد از روز مردن — هر آنکس باشدش می در رگ و پی
زبان را درکش است عز و مانی — مگو از مطرب و از رهزن و می
بترس از خالق و از روز محشر — عذابش را چشی خون بکنی قی
بگوای برقعی از صنعت و کار
که عیاشی بود یک شیئ لاشی

۳۶۵ـ حافظ

پدید آمد رسوم بیوفائی — نماند از کس نشان آشنائی
برد از فاقه پیش ار خسیسی — کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی بیند ز غم یکدم رهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش حافظ دوش میگفت
برو صبری بکن در بی نوائی

۳۶۵ـ حافظکش

تمام دفتر شعرت ریائی — نداری با خدای خود صفائی
برو شاعر دمی دنبال صنعت — مزن دم از رسوم بیوفائی
ز شعرش ملتی بیچاره گشتند — که اشعارشان شد بگدائی
اگر خوانی غزلهای طربرا — کنی عیاش این قوم هوائی
اگر هر شاعری از عقل میگفت — نمی شد عشق و مستی را بهائی

خرد در گوش این ملت بیاور	ببر بیچارگی و بینوائی
اگر خواهی تو استقلال فکری	ز عیش و نوش و مستی کن جدائی
تو پنداری هنر را عشق و مستی	بری با این هنررت گدائی
کجا اهل هنر محتاج گشتند	نداری با هنرها آشنائی
تو پنداری که اشعار تو فضل است	دهد فضلت ترا از غم رهائی
نمیدانی که این اشعار وهم است	بود بدبختی و نکبت فزائی

نگاه ای برقعی از غفلت ما
برای همت ما کن دعائی

۵۶۳ـ حافظ

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش	آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

۴۶۳ـ حافظکن

شاعر گر از اندیشه پیران بدر آئی	فائز شوی و از ره بطلان بدر آئی
آدم نشوی شاعر و ای عارف صوفی	گر عشق کنی ترک و ز کفران بدر آئی
خواهی که شوی مؤمن و آزاد ز آتش	باید که تو از حلقه عرفان بدر آئی
رو بر ره حق آر بدستور فقیهی	تا گر بخط صاحب قرآن بدر آئی

جز عقل نشد حجت حق غیر رسولان ‌‌‌‌ — شو تابع آنان که ز عصیان بدر آئی
نی پیر بود حجت و نی مرشد و شاعر ‌‌‌‌ — باید که تو از بیعت پیران بدر آئی

هان برقعیا تابع فرمان خدا باش
باشد که تو از غصه و احزان بدر آئی

۳۶۷ـ حافظ

احمد الله علی معدلة السلطان ‌‌‌‌ — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد ‌‌‌‌ — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ‌‌‌‌ — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند ‌‌‌‌ — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا ‌‌‌‌ — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گر چه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم ‌‌‌‌ — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ‌‌‌‌ — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود ‌‌‌‌ — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

۳۶۷ـ حافظ شکن

احمد لله علی خلقته الانسان ‌‌‌‌ — و له الشکر علی نعمته الایمان
گر که حافظ شده عاشق تبه ایلخانی ‌‌‌‌ — گفت میزیبد اگر جان جهانش خوانی
می بیادش خورد از دور و بشه میگوید ‌‌‌‌ — بعد منزل نبود در سفر روحانی
لیک ما شکر گذاریم برای خالق ‌‌‌‌ — فقط از بهر خدا آن حد سبحانی

ما نبندیم طمع بر کس و مدحش نکنیم ... ما نگوئیم بشه جانی و بهم جانانی

می نتوشیم بیاد کسی از بهر عطا ... تا که از حق بشود شامل ما غفرانی

بهر ما جز کلماتی ز خدا و ز رسول ... نکند چیز دگر دیدهٔ جان نورانی

حمد آن حق که بتوفیق وی از دین و خرد ... دفع اوهام و اباطیل بشد دیوانی

نزد ما بت شکنی سهل ولی مشکلها ... همه در دفع بت شاعر با اعوانی

بت چه از سنگ بود هر کسی آنرا شکند ... لیک اوهام شکن نیست مگر ربانی

سخت و مشکل بود اوهام شکستن بر ما ... ویژه اوهام که خوانند ورا عرفانی

هندیان گاو پرستند عجب نی باشد ... چون دو صد مشکل و شر عجب از ایرانی

که پرستند یکی شاعر با زر و دگاه ... می ندانند که جبری نبود قرآنی

برقعی پیشهٔ تو بت شکنی شاکر باش ... نیست کاری به از این گر رجل میدانی

هر که شد مؤمن دیندار کند بت شکنی

ویژه تو سید و از اهل قم و سیدانی

تمت بعون الله وله الحمد

۱۳۷۱ قمری هجری

لقد وضح السبیل لمن ارادا ... ولیکن این من ترک العنادا

راه حق پیدا است لیکن طالب هشیار کو